



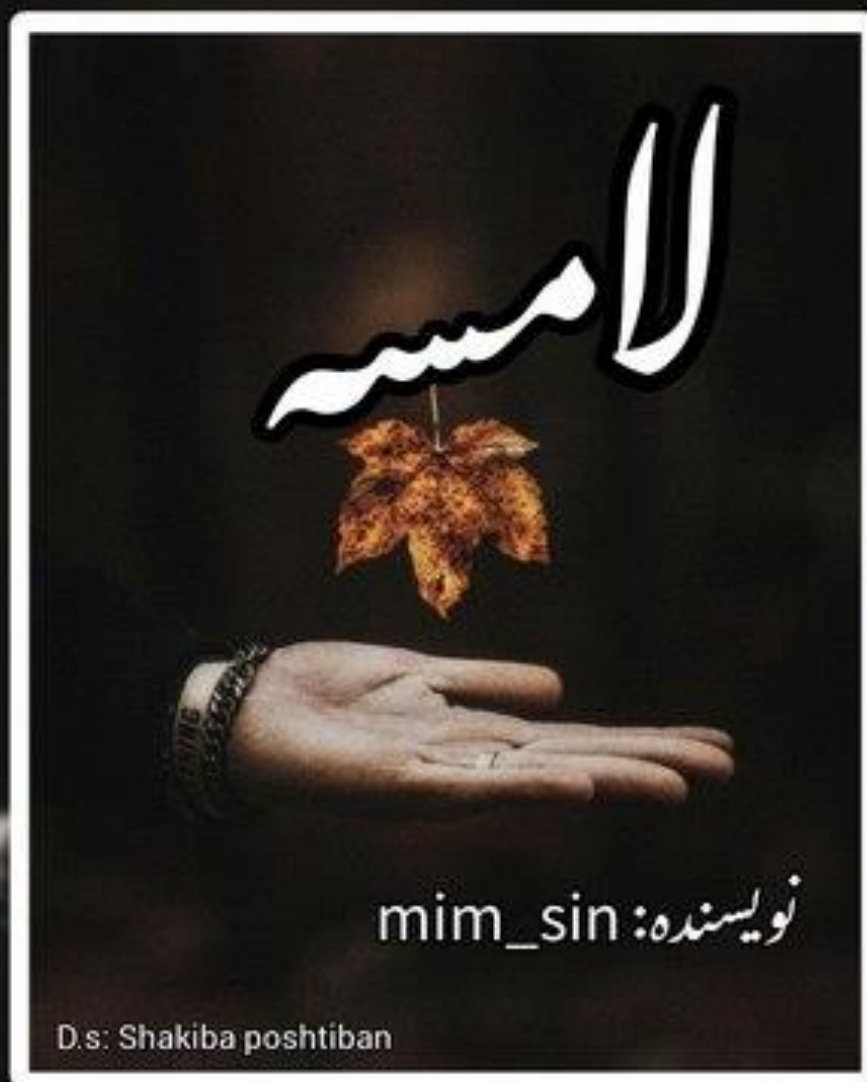
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

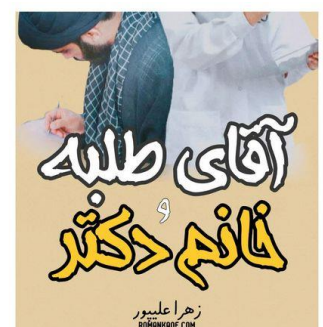
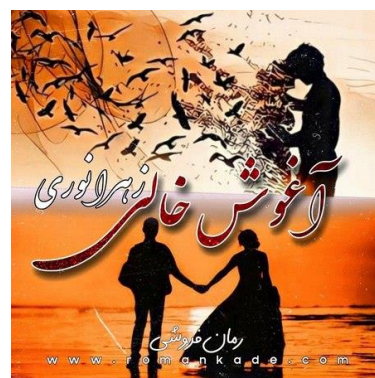
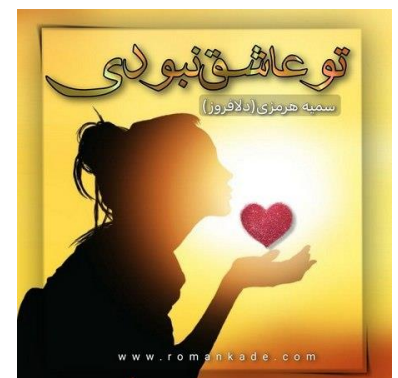
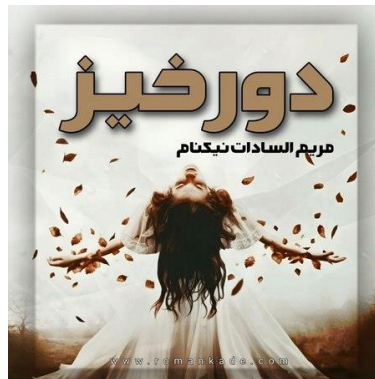
(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)





www.romankade.com

رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





رمان لامسه | mim_sin

مسئولیت محتوای این رمان با نویسنده است

خلاصه :

امان از شوخی ها ، امان از " بی خیال " گفتن ها ، امان از " به جهنم " گفتن ها ، امان از ما مردمان شوخ و شنگ !

داستان دختری ست که به حد کافی با زندگی و تصمیم ها و دخترانگی هاش جدی نبوده و حالا سخت در کم عمق ترین قسمت دریای پرافت و خیز جامعه درگیر دست و پا زدن شده .

داستان درباره ی آدمهایی ست که با زندگی خودشون و زندگی دیگران جدی نیستند .

گفتند که " زندگی دو روزه ! " ولی این را هم شوخی کردند ، تو باور نکن !

ایمان که لحن خشک بهرامی رو دید ، وقتی که بهرامی رفت توی اتاق صداش رو پایین آورد و کمی بالا تنش رو روی میز خم کرد .

: از صفدری خوشش نمیاد . دیده رفته سر دفتر مشتریا ، شماره مشتری برداره که مشتریای ما رو بفرسته واسه جای دیگه . دوست نداره اینجا زیاد بمونه .

لاغرتر و ظریفتر از بهرامی بود و اسپرت تر لباس می پوشید . سرم رو جلو برده بودم و به میز نگاه می کردم و به حرفهایش گوش می کردم . عجب زمونه ای شده بود ، شماره مشتری رو هم می زدن !

- چرا یه نفر دیگه رو پیدا نمی کنید ؟

: برای شرکت کار می کنه ، نه برای ما .



موضوع چندان جذابی نبود ولی اینکه به من اهمیت داده بود و توضیح داده بود ، برام ارزش داشت .

: ناهار آوردید ، یا سفارش بدم ؟

- نه ممنون آوردم .

بلند شد و منو به دست سمت اتاق بهرامی رفت . معلوم بود که میارم ، اگر قرار بود هر روز غذای آماده بخورم ، باید تمام حقوقم رو خرج می کردم . سر یخچال رفتم و ساندویچ کتلتم رو توی مایکروفر گذاشتم .

"معلومه که سرت شلوغ شده ! نیستی ... دیر میای زود میری !"

"درگیر کار و زندگیم . شما چه خبر؟ اوضاع بر وفق مراده؟ کسی آویزونت نیست ؟ کسی نچسبیده بیخه گلوت ؟ سه پیچا رو پیچوندی رفتن ؟!"

"قرار نشد تیکه بندازیا ! دختر انقدر کینه ای نمیشه؟! بده ... زشته !"

کینه ای بودم ؟ از جلوی در سلف دانشگاه ، سر ظهر ، دست منو کشونده بود برده بود ... اونم چند روز مونده به بله برون مهرناز ! از داد کشیدنا و تهدیداش انقدر ترسیده بودم که حتی تا یه هفته پام رو دانشگاه نداشتی بودم ! کینه ای بودم؟! انقدر افسردم کرده بود که بعد از یه ترم مشروطی ، دیگه دوست نداشتم برم دانشگاه . احساس می کردم همه ، همیشه ، همه جا نگاهم می کنند ، درباره ی من حرف می زنند ، مسخرم می کنند ، هر چند مزخرف فکر می کردم ولی بچه بودم ، مگه چند سالم بود ؟ چرا فقط من انقدر بچه بودم؟! عوضی ... خون زیر پوستم دویید ...

"بگذریم ... تو چه خبر چیکارا می کنی ؟"

" با دوستانم یه کلینیک رادیولوژی زدیم . ای... بدک نیست ...خوبه . تو چیکار می کنی ؟"

" علوم آزمایشگاهی رو که دوست نداشتم ، رفتم علوم تغذیه خوندم ، الانم توی شرکت داییم مشغولم . کدوم طرفاست کلینیک حالا ؟"

" چطور می خوای بیای ببینمت یا دندونت خراب شده عزیزم؟! "

"همینجوری پرسیدم عزیزم !!! "

"شوخی کردم بابا ! زود بهت بر می خوره ...آدرس سایتش رو می فرستم برو ببین "

اومدم بنویسم لازم نکرده که صدای در زدن اومد و سریع در باز شد و من فقط فرصت کردم
گوشی رو بفرستم زیر یه دسته کاغذ روی میز .

- خانوم عباسی بیا یه چند تا نامه ست بنویس .

توی جام نیم خیز شدم که اومد کنار میز .

- ببینم ... چند تا کاتالوگ آماده کردی ؟

ده تا بیشتر درست نکرده بودم . بعد از ناهار که یه نیم ساعتی روی میز سرم رو گذاشته بودم
و چرت زده بودم و بعدشم تا اومدم کاتالوگ درست کنم ، پویا پیام داده بود . کاتالوگا رو روی
هوا جلوی صورتم نگه داشت .

- از اون موقع فقط ده تا درست کردی ؟

می خواستم یه جوری جمع و جورش کنم که دو تا دینگ پشت سر هم گوشیم که احتمالا به خاطر پیام دادن پویا بود ، کار رو خراب کرد .

گوشیم رو که نور صفحش از زیر دسته ی کاغذ معلوم بود ، بیرون کشید .

- اینو می ندازی توی کیفیت ، تا آخر وقت کارم نمی ری سراغش ! نبینمش دیگه !

با اخم ملایمی نگاهش کردم و خواستم بگم " گوشی دستم نبود " که بی خیال شدم . بازم جدی زل زده بود به من و منتظر بود . دستم رو جلو بردم .

- گوشی رو بدید به من.

با شنیدن حرفم ابروهاش بالا رفت و یه سمت لبش بالا اومد که احساس کردم براش سوء تفاهم شده .

- می خوام بذارمش توی کیفم .

"آهان" نامحسوسی گفت که لجم دراومد و گوشی رو گذاشت کف دستم و چند برگه آچار نوشته شده هم گذاشت روش. با هم از اتاق بیرون اومدیم و هر چقدر من لفتش دادم که بره بینم پویا چی نوشته، نرفت و زمانی که گوشیم رو انداختم توی کیفم از در اتاقش داخل رفت.

خطش افتضاح بود و اصلا قابل خوندن نبود. بعد از یه ربع نگاه کردن تازه فهمیده بودم این خطای کج و کوله که بین کلمه ها افتاده حرف "ی" شکسته ست. فقط این نبود که، بازم نمی شد خوندش. چند بارم رفته بودم و ازش پرسیده بودم "این چیه؟" ... "اون چیه؟" هر بارم با تعجب می گفت "این که معلومه" ... "این که واضحه"! بار آخر دیگه به ذهنم رسید برم برگه ها رو بکوبم تو سرش و بگم "خودت تایپشون کن"! انگار داشتم خط میخی رو رمز گشایی می کردم!

ایمان ساعت 4 رفته بود و چون در اتاقشون باز بود، صداش رو شنیده بودم که با دوست دخترش می ره لواسون و گفته بود "بیا به پگاه می گم یه چند تا از دوستاش رو بیاره یه خوبشو سوا کن!" بهرامی ولی گفته بود "خوب خوبشون الان هشت ماهشه ... برو بابا ... برو داداشم، خوش گذره".

یه بسته کاتالوگ درست کرده بودم و منتظر بودم این نیم ساعت تموم بشه برم خونه. بهرامی رفته بود بیرون و گفته بود تا پنج بر می گردم. منم رفته بودم آشپزخونه و برای خودم چایی ریخته بودم و گذاشته بودم روی اپن. داشتم توی کابینتا رو می گشتم شاید شکلاتی بیسکوییتی چیزی پیدا کنم. ولی هیچی پیدا نکردم. درعوض کابینتا پر از انواع و اقسام چایی و دمنوش و قهوه بود. چای سبز، بابونه، گل گاوزبون ... آدم یاد عطاری میوفتاد.

دنبال چی می گردی ؟

یه ضرب از ترس تکنون خوردم و سرم خورد به لبه ی کابینت . کی اومده بود ؟ چرا انقدر بی سر و صدا اومده بود ؟ می خواست مچ بگیره ؟

بلند شدم و مانتوم رو مرتب کردم . حالت صورتش جوری بود که انگار می خواست لبخندش رو بخوره . هر چند به نظرم لبخندش از روی بدجنسی بود تا مهربونی .

- هیچی ، گفتم شاید یه بیسکوییتی چیزی باشه .

بلوز مشکی کتونی پوشیده بود و کت نوک مدادی روش ، با اون ته ریش نه چندان کوتاه همیشگیش آدم فکر می کرد ، همیشه عزا داره .

داخل آشپزخونه اومد و از کابینت بالا درست مقابل جایی که می گشتم ، یه بسته بیسکویت بیرون کشید . از اینکه اونطور منو که با سر توی کابینت فرو رفته بودم ، دیده بود ؛ به شدت خجالت کشیدم . کارد می خورد به این شیکم .

ابروهام رو یه رج دیگه برداشته بودم و برخلاف انتظارم خیلی تغییر کرده بودم . خجالت می کشیدم برم جلوی مامان و می ترسیدم دوباره شبنمون خراب بشه . ولی ته دلم راضی بودم . بالای چشمم بازتر شده بود و درشت تر دیده می شد . با وسواس بیشتری برای فردا مانتو و مقنعه انتخاب کرده بودم و با چوب لباسی پشت در آویزون کرده بودم . روزای فرد رو دوست داشتم . هر چند کار چندان جذابی نبود ولی یه جورایی خوشم اومده بود . حتی فکرشم خجالت آور بود و دوست نداشتم با خودم صادق باشم ولی قضیه دور و بر بهرامی می چرخید . هر چند واضح بود که کاری به کار من نداره و سرش به کار خودش بود ، ولی من بدجوری مشغول آنالیزش بودم . حواسم جمع شده بود و چکهایی که پاس می شد و پولهایی که خرج می شد ، توی ذهنم حساب کتاب می کردم . هر چند با ایمان شریک بودن ولی بازم وضعش بدک نبود . پریروز گفته بود زنگ بزنم بیمه و هزینه ماشینش رو بپرسم و فهمیده بودم مگان داره . حمید و مهرناز یه چهارصد و پنج وداشتن که اونم قسطی خریده بودن . حمید سقف حقوقش دو و پونصد بیشتر نمی شد که بیشترش واسه قسط خونه و ماشین می رفت ... هر چی بود از من و مامان بهتر بود ... درستش می کردم ... همه چی رو درست می کردم .

بلند شدم جلوی آینه نیم رخ ایستادم زیادی لاغر شده بودم . هیکلم استخوانی شده بود و اینجوری ادامه پیدا می کرد ، حسابی از ریخت میوفتادم . باید بیشتر غذا می خوردم .

...

کنار مامان نشسته بودیم و با هم سریال می دیدیم . من که تو باغ داستانش نبودم ، فقط نشسته بودم پیش مامان و خودمو بهش چسبونده بودم که به خاطر ابرو هام و تیپ زندای این چند وقت زیاد به من گیر نده . از شانس بد پویا هم آنلاین شده بود و زیرزیرکی با اونم چت می کردم . روزا کار داشت و پیداش نمی شد ولی شبا آنلاین می شد و پيله می کرد . شانس آورده بودم مامان چیزی از مبایل و فینگلیش نمی فهمید . خندم گرفته بود ، بازو به بازوی مامان نشسته بودم و طفلکی روحشم از دخترش که چند سانتی متریش نشسته بود و اون ماس ماسک که توی دستش بود، خبر نداشت !

خنگ بود ... مثل مهرناز ... مثل بابا ! زنهای هم سن اون از من و مهرناز خوشتیپ تر بودن ، به روزتر بودن ، از منم بیشتر از مبایل حالیشون می شد . اینستا و گروه های تلگرام پر بود از عکساشون ... مادر یکی از شاگردا تازه شیکم و سینه هاش رو عمل کرده بود ، دختره تعریف می کرد ، شیکم مادره صاف صاف شده بود از بچه ش صاف تر ... اون وقت این موهاشو رنگ نمی کرد !

" رشته ی خوبی رو هم انتخاب کردی ، بازار کارشم خوبه ، حداقل از علوم آزمایشگاه بهتره ."

کاش بس می کرد و داغ دلمو تازه نمی کرد .

"آره خوبه . اوضاع احوال تو چطوره راضی هستی ؟ "

" بدک نیست ، پول تو جیبی دوست دخترا در میاد ! "

" عجب ! مگه پول تو جیبیشون رو تو می دی ؟ "

" پس کی می ده ؟ گذشت اون زمون ... هر چقدر پول بدی ، همون قدر آش می خوری ! "

" آش می خوری ؟ واقعا!!! رودل نکنی "

شکلک خنده فرستاده بود چند تا پشت هم . من ولی حرص می خوردم . می دونستم عوضیه ولی انقدر وقیح ؟! همه ی این سالها من دور هر پسری رو خط کشیده بودم چه سنتی ، چه مدرن !

" آش که با معده من سازگار نیست کباب گوسفندی و بره رو ترجیح می دم ! "

درست می گفت گوسفند بودند ، گوسفند بودم ! سکوت کردم .



" خب حالا توام ، چه بساطی داریم ما با تو !! "

" بع بع !!! "

شکلک خنده فرستاد دوباره چند تا پشت سرهم . پسره ی رذل !

گوشیم رو خاموش کردم و فرصت حرف زدن بهش ندادم . ادامه می دادم ، عقده هام سر باز می کرد .

پکر شده بودم و اخم کرده بودم . سرم رو خم کردم تا موهام بریزه دو طرف صورتم و مامان صورتم رو نبینه . پسره ی هفت خط ! یه چند وقتی پای دلش راه میومدم ، انقدر راه میومدم که دستم بهش می رسید ... اونقدر که دستم باز می شد ... انقدر دستم باز می شد که یه چرتکه درست حسابی با هم می نداختم و هر کی به هر کی بدهی داشت ، بدهیش رو پس می داد !

گوشی رو گذاشتم کنار و پیش دستی رو جلو کشیدم . می خواستم سیب و پرتقال واسه مامان پوست بگیرم و به خوردش بدم . می دونستم تنها که هست دست و دلش به خوردن نمی ره .

به صورت نامحسوس و زیر پوستی ، حسابی به خودم رسیده بودم و وقتی اومده بودم ، ایمان گفته بود بهرامی رفته شهرستان پروژه تحویل بده ، حسابی حالم گرفته شده بود و مثل بادکنک بادم خالی شده بود . حوصله نداشتم و خودم رو بسته بودم به قهوه ! از اون جایی که بهرامی نبود یه لحظه هم گوشی از دستم نمی افتاد و به اینترنت دفتر وصل بودم . هر چقدر بهرامی گیر بود و نمی داشت یه لیوان آب خوش از گلوی آدم پایین بره ، ایمان کاری به کار من نداشت دو تا نامه که تایپ می کردم و دستش می دادم ، یا دو تا تلفن که واسش میگرفتم و وصل می کردم ، تا یه ساعت کاری به کارم نداشت و سرش توی کار خودش بود .

پویا یه چند تایی پیام دلجویی فرستاده بود و بعدش کلی عکس خنده دار برای منت کشی ! کلی از دستش خندیده بودم ! ولی عجیب رفتارش تغییر کرده بود ، پویا آدم منت کشی نبود . قهرم که می کردیم و اشتباه از سمت اون بود ، باز من برای آشتی پا جلو می داشتم .

به دلم افتاده بود که زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم . هر چقدر خودم با خودم کلنجار می رفتم که من نباید بهش زنگ بزنم و اونه که باید زنگ بزنه ، باز از پس خودم برنمیومدم . حتی چند باری شمارش رو گرفتم و تا خواست زنگ بخوره قطع کردم . عجیب دلم شور می زد .

...

ساعت سه بود که ایمان گفت جایی کار داره و با رفتنش مثل تیری که از چله رها کردند ، پریدم پشت میز و با گوشیم شمارش رو گرفتم . قلبم انگار بالا اومده بود و توی حلقم ضربان می زد . طولانی زنگ خورد و داشت خیالم راحت می شد که بابا اصلا خودش جواب نداد ! که تماس وصل شد .

: سلام .

با شنیدن صدای پشت تلفن بدنم یخ کرد .

- سلام . من با همراه آقای مقیمی تماس گرفتم ؟

خندید .

: سلام مهسا جان .

- شما ؟

: پویا هستم .

صداش آمیخته با خنده بود . روی صندلی وا رفتم و گوشی رو قطع کردم . پویا نبود . امکان نداشت صدای پویا رو شناسم یا اشتباه بگیرم .

خودم رو به آشپزخونه رسوندم و ده دوازده تایی قند توی اولین لیوانی که دستم رسید انداختم و آب قند غلیظی درست کردم . نمی خواستم هیچ کس من رو توی این وضعیت ببینه ، حتی خودم هم دوست نداشتم خودم رو ببینم .

گوشیم که زنگ خورد آب قند رو نیم خورده توی سینک گذاشتم و سمت میز رفتم . حتی بین راه پام به میز گیر کرد و سکندری خوردم .

شماره ی جدید بود نمی شناختم . تماس رو وصل کردم و " الو " ی آرومی گفتم .

_ سلام .

صداش آشنا بود ولی مغزم هنگ بود و حتی اگه مامانم زنگ زده بود توی این وضعیت باید خودش رو معرفی می کرد تا تشخیصش بدم !

- سلام .

_ نظرتون چیه که برید سرکارتون و به کاراتون برسید؟! از صبح آنلاینی خانوم!

چرا حواسم نبود که شماره ی بهرامی رو توی گوشیم ذخیره کنم! من رو چک کرده بود؟!!

از دیروز حالم دست خودم نبود ... گیج می زدم ، انقدر چت زده بودم و تلفن اشتباهی گرفته بودم و برگه های جا به جا دست ایمان داده بودم که ساعت چهار فرستاده بود برم . به جای هر روز که دور و بر یک ساعت توی راه بودم ، بعد از دو ساعت خونه رسیدم . توی مترو نشسته بودم و حواسم به ایستگاههایی که رد کرده بودم ، نبود . تمام شبم عرق کرده بودم و هر یکی دو ساعت از خواب پریده بودم . اخلاق هم که نداشتم ، بدترم شده بودم . اگه کسی صدام می کرد جواب نمی دادم ، وقتی هم که جواب می دادم با نعره جواب می دادم . دوست نداشتم اینجوری باشم ولی دست خودم نبود ... بیچاره مامان ، بیچاره شاگردها ... اینطور نبود که فکرم مشغول باشه یا به چیزی فکر کنم ، مسئله این بود که اصلا فکر نمی کردم . انگار توی یه حجم عظیمی از بی فکری و بی وزنی معلق بودم .

بالشم رو برداشته بودم و رفته بودم روی تخت کنار مامان خوابیده بودم . هر چند مامان عادت نداشت و به نظر معذب می رسید و دائم از لای چشماش نگاهم می کرد . ولی مهم نبود . دلم می خواست یه نفر پیشم باشه ، احساس تنهایی می کردم ، دلم چند تا داداش گردن کلفت می خواست با یه بابای کاردرست و پولدار ، حداقل یه رفیق فابریکی ... یه پسری که همه جوهره با هر گند و کثافتی که بالا آورده باشی ، بازم رگ گردنش واست ورم کنه ... ولی نداشتم ... یه خواهر داشتم که وقت و بی وقت تا جای من رو خالی می دید سوسه میومد با یه شوهر کلنگ و آب زیر کاه ...

رو به مامان دراز کشیده بودم و به صورت خودم که توی صفحه ی خاموش مبایل افتاده بود ، نگاه می کردم . دوست نداشتم گوشیم رو روشن کنم ، نه اینکه بترسم ، مسخره م کرده بود ، لحنش وقتی گفته بود من پویام ... لحنش وقتی خندیده بود ... آخ که چقدر خجالت کشیده بودم ... کی بود که همه چیز رو می دونست ؟ کی بود که تا ته اتفاقات بین ما رو می دونست ؟ اصلا جنس صداشون جوری نبود که من اشتباه بگیرم ، صدای پویا انقدر نرم و پایین نبود ، اصلا انقدر صداش بم و خش دار بود که تا دو کلمه باهاش حرف می زدی عالم و آدم می شنیدن چی می گفت !

: بذار ابروهات پر بشه بریم فرزانه خانوم واست برداره ، دیگه خودت بر ندار. نازکش کردی .

چشماش بسته بود ، خدا رو شکر . حوصله ی دو تا چشم رو که زل بزنه به من نداشتم .

- اگه موهاتو رنگ می کنی ، باشه میام . وگرنه خودم بلام .

: تو چیکار به من داری؟! واسه کی رنگ کنم؟ کجا می ریم؟ کی میاد خونمون؟ شوهرمم که بهشت زهرا خوابیده ...

مامانم امشب سر درد و دلش باز شده بود! خندیدم .

- واسه من رنگ کن . دو روز دیگه شوهر می کنم ، دوست ندارم جلوشون

چشماش باز شد و نگاهم کرد.

: مهسا ، جون مامان خبریه؟ کسی چیزی گفته؟ سرت همش تو گوشيته؟

- نه بابا از دست این خواهر مادر تو ، ما شب و روز نداریم! خودت کمی ، خواهر و دخترتم توی دنیای مجازی سرویسمون کردن! ولی می خوام شوهر کنم ...

راست می گفتم ، از ته قلبم می گفتم ، شوخی نمی کردم . دلم کس و کار می خواست ، دلم
یه نفر می خواست که چشمم رو ببندم و بدونم اون چشماش بازه . اصلا یه الاغه داغونی
مثل حمید پیدا می کردم ، لابد خوب بود دیگه ، لابد مهرناز دوستش داشت .

: جون مامان راست می گی ؟

- هر کی خواست بیاد راه بده دیگه ، اگه مهرناز و خالم کسی رو معرفی کردن بگو بیاد .

مامان سر درد و دلش باز شده بود و داشت چند موردی که خاله پری پیدا کرده بود و می
خواست معرفی کنه ، جزء به جزء تعریف می کرد و من انگشت اشارم رو گذاشته بودم روی
دگمه ی پاور گوشیم و روشنش می کردم . استرسم از حرف زدن با مامان کمتر شده بود . پیام
داده بود .

" صدام عوض شده سرما خوردم ! "

" گوشیت رو خاموش کردی ؟ ای بابا ! "

" هنوز گوشیت خاموشه ؟ چقدر بچه ای تو دیگه ؟! "

می خواستم بپرسم کیه ، که گوشیم از توی دستم مثل ماهی لغزید . گوشی توی دست مامان بود و اخم آلود گوشی رو پشت سرش انداخت .

: اصلا فهمیدی دارم درباره ی کی حرف می زنم ؟

نه که نفهمیدم ... من نمی دونستم مامان درباره ی کی حرف می زنه ... دو هفته ست خودم دارم به هوای پویا با کی حرف می زنم ... این روزا همه چی بدجور هر کی به هر کی شده بود...

یه جعبه بزرگ باقلوا خریده بود و گذاشته بود توی کابینت . گفته بود " اینو واسه دفتر خریدم . خودتون بخورید ، نمی خواد برای کسی بیارید . " دقیقا یه جعبه دیگه توی اتاقش بود . روی میزش بود و وقتی رفته بودم توی اتاقش دیدم خودش و ایمان نصفش رو هم خورده بودند . کاشان باقلوا داشت مگه ؟!

تلافی یه روزی که نبود رو درآورده بود و یه دسته فاکتور و برگه های مالی جلوم گذاشته بود .
گوشیم توی کیفم بود و مثل آهنربا من رو به سمت خودش می کشید . فکر اینکه اون عوضی
کیه واسم خواب و خوراک نداشته بود . از طرفی بهش پیام نداده بودم و می خواستم جوری
وانمود کنم که انگار برام کوچکترین اهمیتی نداره . اگه حساسیت نشون می دادم هار می شد
و نمی شد مهارش کرد .

سر ظهر گرسنم بود و انگشتهای و پشت گردنم خسته شده بود . بلند شدم و لگد محکمی از
حرصم به کیس کوبیدم . ایمان و بهرامی توی اتاق بودن و گفته بودن براشون پیتزا سفارش
بدم و بوی پیتزا معده م رو تحریک می کرد . درست موقعی که زنگ زده بودم براشون غذا
سفارش داده بودم ، یکی از مشتری هاشون با دو تا پسرش با توپ پر اومده بود و توی اتاق
بودن و صدای جر و بحثشون میومد . سمت آشپزخونه رفتم . خودم هنوز ظرف غذام رو باز
نکرده بودم و نمی دونستم چی دارم .

صدای در اتاق اومد و بهرامی از در بیرون اومد . با خودش حرف می زد . " مردیکه خر زبون
نفهم " . مامان ماکارانی برام گذاشته بود و کنارش کلی گوجه و قارچ و خیارشور چیده بود
خوبه می دونست من از هر خمیر رشته ای بدم میاد ! دلم می خواست غذا رو پرت کنم تو
سطل آشغال . توی دلم برای مامان خط و نشون کشیدم . غذا رو توی مایکروفر گذاشتم .

- خانوم پول غذا چقدر شد ؟

سمت میز رفتم تا فاکتور رو بیارم . جعبه پیتزا رو با بی میلی بیرون کشید . احتمالا پیرمرد حسابی اعصابش رو تحریک کرده بود که از اتاق اومده بود بیرون و ایمان بیچاره داشت جورش رو می کشید . فاکتور رو کنار دستش گذاشتم . دستبند چرمی دستش بود و یه اسم علی که به نظرم از طلا بود . غدام رو از مایکروفر بیرون آوردم . با در پیتزا بازی می کرد .

- پیتزا دوست داری ؟

ناخواسته یه ابروم بالا رفت .

- برای تنوع خوبه .

- شما که نبودی کسی اینجا غذای خونگی نمیاورد .

نمی فهمیدم چی می گه . منتظر نگاهش کردم . تکیه ش رو از این گرفت و پیتزا به دست سمت من اومد . بشقاب غذا رو از من گرفت و با جعبه ی پیتزا آروم به دستم زد .

– بیا غذاهامونو عوض کنیم !

پیتزا رو از دستش گرفتم . بلوز یقه اسکی سورمه ای پوشیده بود و داشتم فکر می کردم بهش میاد . بشقاب من رو با خودش آشپزخونه برد . منم پیتزا رو پشت میز بردم و توی دلم خدا خدا کردم مامان خوشمزه درست کرده باشه !

ایمان مشتری ها رو نرم کرده بود رفته بودن . کار مشتری ، بیشتر از اونی که قول داده بودن طول کشیده بود . ولی با زبونی که ایمان داشت ، بدون دلخوری راهی بشون کرد . با تن صدای پایین صحبت می کرد و همیشه لبخند می زد و انعطاف پذیر بود و هیچ وقت توی صحبت کردن کم نمیآورد . دقیقا بر عکس بهرامی .

بهرامی گفته بود زنگ بزن از شرکت بیان برای نظافت و گفته بود هر پنج شنبه باید خودم یادم بمونه . مرد حدود چهل ساله ای رو فرستاده بودن برای نظافت و قرار بود من دائم دنبالش برم و چک کنم که ماست مالی نکنه . مرد لباس آبی رنگی رو از کیف برزنتی مشکی و کهنه ای که همراهش بود بیرون کشید و پوشید . قبل از اینکه بپرسه در کابینت شوینده ها رو باز کردم و وسایلش رو نشونش دادم .

از طرفی قرار بود همونطور که حواسم هست کاتالوگ های جدید رو آماده کنم و از شانس بد تلفن پشت تلفن زنگ می خورد . هر چند دقیقه پشت سر مرد می رفتم و نگاهی می نداختم . اتاق انتهایی حسابی کار داشت و از همه جا کثیف تر بود .

دو بسته کاتالوگ رو بسته بندی کرده بودم و آقای صفدری اومده بود دنبالش . تلفن هم دائم زنگ می زد و از طرفی مرد نظافتچی هم کارش تموم شده بود و روبروی میز ایستاده بود و منتظر پولش بود . کلافه بودم و نسبت به دو کلمه ی " خانوم عباسی " حساس شده بودم . آقای صفدری کلاهش رو گذاشته بود روی وسایل من که کلاهش رو سمت گوشه ی میز هل دادم و بسته ها رو توی کیسه ی بزرگی فرو کردم که ایمان و بهرامی با مرد کت و شلوار پوش اتوکشیده ای که جلسه داشتن بیرون اومدن و داشتن بدرقه ش می کردن . احتمالا مشتری مهمی بود . ایمان برگه های قرارداد جدید رو گذاشت روی میز من.

: خانوم عباسی اینا رو وارد سیستم کنید .

مرد نظافتچی جلو اومد و سرش رو خم کرد .

: خانوم این حساب کتاب ما رو بکن باید برم جایی دیر میشه .

کلافه باشه ای گفتم و کشوی میز رو باز کردم . برای اینکه اینطور زل نزنه به من و از این دست پاچه ترم نکنه فرستادم بره سراغ وسایلش . انگشتم رو سمت آشپزخونه که وسایلش بود گرفتم .

- وسایلت اونجاست بیارشون ...

پول رو طبق برگه ای که دستش بود شمردم و خواستم بهش بدم که چشمم به صفدری افتاد که کیسه به دست ، داشت می رفت . کلاهِش رو جا گذاشته بود . سمتش رفتم و کلاهِش رو دستش دادم . روم رو که برگردوندم دهنم باز موند . مرد نظافتچی روی زمین چمباتمه زده بود و وسایل داخل کیفش رو بیرون میاورد و روی زمین می گذاشت .

: خانوم نگاه کن ... همش وسایل خودمه...

نمی فهمیدم ، من که چیزی نگفته بودم . ایمان خم شد .

: آقا ما رو خجالت نده . این کارا چیه می کنی .

: نه ، آخه یه جا دیگه م رفته بودم بعد یه روز زنگ زدن می کن ، اسمش چیه ... آهان مایلیمون نیست ...

بدتر از همه مشتری شرکت بود که مرد مسن و با شخصیتی به نظر می رسید که با حالت آمیخته با سرزنشی نگاه می کرد و بعد سرش رو پایین انداخت و به سمت بهرامی خداحافظی آرومی گفت و رفت . ایمان هم با دلخوری نگاه می کرد و سعی می کرد وسایل مرد رو جمع کنه و داخل بریزه که مرد نظافتچی با اصرار دستش رو رد کرد و تمام محتویات کیفش رو خالی کرد و کیفش رو برعکس توی هوا تکون داد . بهرامی ولی پایین رو نگاه نمی کرد ، تمام مدت با صورت درهم رفته زل زده بود به من و من نزدیک بود از دست این همه آدم بی شعور بزنم زیر گریه .

- مگه من بهت چی گفتم ؟

مرد نظافتچی لبخند زد و بدتر همه چی رو خراب کرد .

: خواهرم . گفتم خدا نکرده بعدا حرفی پیش نیاد .

وسایل رو به سرعت چپوند توی کیفش و پا شد . ایمان پول رو از دستم بدون حرفی گرفت و خودش هم چند تا اسکناس روش گذاشت و دستش رو پشت کمر مرد گذاشت و تا جلوی در راهیش کرد . در رو که بست عصبانی کف دستش رو روی پیشونیش گذاشت .

: وای ! آبرومون جلوی معینی رفت . لعنت به این شانس ...

- آقای رفیعی من چیزی بهش نگفتم به خدا !

مخاطب حرفم بهرامی بود ولی می ترسیدم برگردم و نگاهش کنم .

- خانوم عباسی شما بیا توی اتاق .

: تموم شد بابا علیرضا ، مهم نیست .

بهرامی توی اتاق رفت و درم پشت سرش نبست . پشت سرش وارد اتاق شدم . همه جا حسابی تمییز شده بود !

- درو ببند .

در رو بستم و نه چندان نزدیک به میزش ایستادم .

- من بهش حرفی نزد ، خودش...

- برای چی به مردی که هم سن پدرته می گی " تو " ؟

- من نگفتم " تو "

- آقای صفدری مگه داداش کوچیکته بهش می گی " بگیر ... بیا ... برو " ؟ یا به این مردی که ازت حداقل ده بیست سال بزرگتره می گی " وسایلتو بیار " !

سرخ شده بودم و صدای نکره ش انقدر بلند بود که احتمالا ایمانم داشت می شنید . تازه اگر کس دیگه ای نیومده بود ...

- کارش نظافته ، کار تو یه چیزه ، کار من یه چیز دیگه ... دلیل نداره اینجوری باهاش صحبت کنی .

- شما الان به خاطر موقعیت و آبروتون جلوی مشتری خودتون عصبانی هستی .

جمله م تموم نشده بود که صداش بلند شد . دیگه به طور علنی داشت با من دعوا می کرد .

- بین حرف من نپر ، جواب منو نده ... خجالت نکشیدی مرد زن و بچه دار نشسته کیفشو ریخته بیرون .

گریه م گرفته بود و می مردم هم جلوش گریه نمی کردم . تحمل این رفتار خارج از تحمل من بود . صدای در اومد و پشت بندش ایمان داخل اومد .

: بابا علیرضا کوتاه بیا . من حواسم بود چیزی نگفت بنده خدا ! اون یارو خودشو زد به موش مردگی .

آروم زیر لب گفتم . " من میرم " که بهرامی لیوان چایی سرد شدش رو که از اون موقع توی دستش فشار می داد روی میز کوبید .

_ به سلامت !

مهرناز کنار مامان نشسته بود و زیر گوشش اطلاعات جدیدی که درباره ی بارداری بدست آورده بود ، می گفت هر چند منم گوش می کردم و یاد می گرفتم . معلوم نبود که ؟! شاید منم مثل مهرناز دو سه سالی باید برای بچه دار شدن منتظر می موندم . هر چند که دکتر گفته بود هم مهرناز و هم شوهرش مشکلی ندارن ولی من از چشم اون حمید نکبت می دیدم . به نظر من بی بخار بود ! کسی کنار حمید نبود و نشسته بود ، مثلاً تلویزیون نگاه می کرد ولی دائم سرش توی گوشیش بود . چند باری سر زده و یهوایی به بهانه های مسخره از کنارش رد شده بودم ولی نفهمیده بودم چیکار می کرد .

من ولی دست به گوشیم نمی زدم مهرناز لامصب خیلی تیز بود . وقتی دور و برمون خلوت بود ، حریم شخصی هم حالیش نمی شد ، وقتی میومد سراغت کارت تموم بود ! خنده م گرفته بود ، مهرناز بیچاره سه ساعت برای مامان معجونی که از عطاری گرفته بود ، رو توضیح داده بود و مامان آخرش دوباره گفت " دخترم ، حالا تو یه نسخه برو پیش ترابی خیلی کارش خوبه " دکتري که ما دو تا رو پیشش به دنیا آورده بود ، می گفت .

- مامان ترابی دیگه مرده ، اگه نمرده باشه هم زوارش در رفته !

مهرناز کلافه دست مامان رو گرفت و روی پاش گذاشت .

: مامان ترابی کیه ، دکتر خودم فوق تخصص نازاییه .

بلند شدم و سمت اتاق خواب مهرناز رفتم . روی تخت به پهلوی خوابیدم . این مهرناز ، جون آدم رو می گرفت تا یه لقمه به آدم شام می داد . الکی الکی کارم رو از دست داده بودم و دل و دماغ نداشتم . یعنی با اون وضعی که بوجود اومده بود ، رفتن من باعث کوچیک شدنم بیشتر از این می شد . مردک نظافتچی اومده بود چه تئاتری وسط دفتر بازی کرده بود ! دلش جای دیگه پر بود و سر من خالی کرده بود . من احمق حتی داشتم واسه یه وام ده تومنی اقدام می کردم و به خاله گفته بودم ضامن بشه . می خواستم ماشین بخرم و برای قسط وام و قسط ماشین روی دو تا حقوق حساب کرده بودم .

حالم خوب نبود . حتی خرید بعدازظهر با مهربانم حالم رو خوب نکرده بود . فقط پولهام رو وسط ماه نشده ، تموم کرده بود . گوشیم رو بیرون آوردم و دوباره پیام هایی که مردک فرستاده بود ، خوندم .

" صدام پشت تلفن انقدر ترسناک به نظر می رسه ؟ چه خوب !!! "

" تقصیر من چیه تو انقدر خنگی ؟ خودت حدس اشتباه زدی ! "

یعنی انقدر پویا عوضی بود ؟ انقدر عوضی بود که تا خصوصی ترین اتفاقاتی که برای ما افتاده بود برای کسی تعریف کنه ؟ انقدر با جزئیات ؟ پیش خودش چی فکر کرده بود ؟ پسرای عوضی ! ادامه می داد ، می رفتم سراغ پویا .

مهربانم برای چیدن میز شام صدام می کرد . گوشی رو توی جیب پشت شلوارم چپوندم و سمت آشپزخونه رفتم . هر چقدر خودش آدم مزخرفی بود ، دستپختش حرف نداشت !

ازشون خوشم اومده بود . " خانوم عباسی " که پشت سر هم می گفتن ، دوست داشتم . دیگه حتی از سیبیلای پشت لب و ابروهای پرشون حرصم نمی گرفت . خیلی خنگ و بامزه بودن . وقتی ازشون می پرسیدم می خواین چی بخونین ؟ چیکاره بشین ؟ با هم می گفتن می خوایم عروس بشیم ! زیاد کاری به کارشون نداشتم . قرار نبود چیزی یادشون بدم ، فقط آزمایشای کتابشون رو انجام می دادیم و هر روز وسایل رو تمیز و مرتب توی قفسه ها می چیدم و می رفتم . با یکی از دبیراشون خودمونی شده بودم و چون با من هم مسیر بود ، من رو می رسوند تا نزدیک خونه .

نزدیک خونه رسیده بودم و دلم گرفته بود . فردا یک شنبه بود و من به مامان هنوز نگفته بودم که دیگه نمیرم . حتما از شنیدنش خوشحال می شد و بدتر کفر من رو در میآورد !

ساعت 11 شب بود . خاله مدارک بانک رو آورده بود و گذاشته بود پیش مامان . نشسته بودم روی تخت و نگاهشون می کردم . تازه داشتم به روال جدید عادت می کردم ! صد دفعه خواستم برای بهرامی پیام بفرستم که بی ادب خودش که شعور صحبت کردن با یه خانوم رو نداره ولی پاک می کردم . ولی حالا که قرار نبود برم بهرامی هم یکی بود مثل بقیه .

" ادب رو هم از شما یاد گرفتیم جناب بهرامی ! "

مدارک رو جمع کردم و مرتب داخل پوشه گذاشتم . فردا می رفتم بانک . به جهنم دوباره می رفتم دنبال کار !

داشتم موهام رو شل می بافتم که صدای پیام گوشی اومد . موهام رو نیمه بافته رها کردم .

" خیلی ممنون که بیدارم کردی ! "

خنده م رو نیمه ، نصفه مهار کردم . خجالت کشیدم ! چقدر خوابش سبک بود ؟!

" ادب رو اگه از من یاد گرفته بودی ، ساعت 11 شب پیام نمی دادی به مدیریت ! "

خنده م خشک شد و لبهام رو به هم فشار دادم . چه پررو بود !

" اتفاقا چون دیگه مدیرم نیستی ، پیام دادم ! "

" هنوز یاد نگرفتی با کسی که ازت بزرگتره چطور صحبت کنی ؟! "

" شما احترام من رو نگه نداشتید ."

" پیامهای امشب رو نادیده می گیرم . انرژی رو به جای کل کل کردن با مدیریت برای کارت نگه دار !"

منظورش این بود که برگردم ؟ چه خوب شد که پیام فرستاده بودم ! دیگه جوابی ندادم و گوشیم رو به شارژ زدم . پیام دیگه ای هم نیومد . بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم تا ببینم مامان از لوبیا پلوی شام واسه فردا ناهارم نگه داشته یا نه !

ایمان مثل همیشه خوشرو بود و حتی صبح که برای خودش و بهرامی نسکافه درست کرده بود ، برای منم یه لیوان آورده بود . بهرامی ولی توی قیافه بود . چیز جدیدی نبود ، آدم معاشرتی و خوشرویی نبود. برای وام سراغ بانکی رفته بودم که خاله از قدیم اونجا حساب داشت . نزدیک مدرسه ای بود که اونجا تدریس می کرد و به اینجا هم نسبتا نزدیک بود . دستم راه افتاده بود یه چند بسته ای کاتالوگ درست کرده بودم و برگه های به هم ریخته ای که روی میزم گذاشته بودن ، وارد سیستم کرده بودم . کارهام رو سریع انجام داده بودم و بیکار نشسته بودم . می خواستم نزدیک ظهر یک ساعتی مرخصی بگیرم و کارهای بانکی مربوط به وام رو انجام بدم . اینطور نبود که روزهای زوج نتونم کار بانکیم رو انجام بدم ، اتفاقا دو سه

ساعتی بین کلاسهای آزمایشگاه زمان داشتم . ولی مدرسه از بانک دور بود و یکی دو باری بین زمان مدرسه رفته بودم تمام دو سه ساعت رودر حال بدو بدو و رفت و آمد بودم .

سختترین قسمت قضیه این بود که گواهی اشتغال هم می خواستم . مدیر مزخرف مدرسه ، گواهی نداده بود و گفته بود ، شما اینجا استخدام نیستی خانومم !! بهتر بود بره زیر خاک ، نمی فهمید می گفتم فرمالیته ست .

ایمان کیف به دست از اتاق بیرون اومد . یه کار سمت پرند گرفته بودند و هر روز قبل از ظهر می رفت . کار برای همون مردک معینی بود . خودم پرونده ش رو با پرداختی هاشون درست کرده بودم . نامه اشتغال به کار رو می خواستم بدم که ایمان مهر و امضا کنه . با اوضاع شکراب من و بهرامی چشمم آب نمی خورد که امضا کنه . از صبح منتظر بودم ایمان از اتاق بیرون بیاد و تنها گیرش بیارم .

- آقای رفیعی یه نامه اشتغال به کار برای بانک می خوام اگر ممکنه ...

: خانوم عباسی شما تا یه ماه آزمایشی اینجا هستید ...

اصلا ازش انتظار نداشتم و حالت چهره م مثل بستنی قیفی توی آفتاب مونده وا رفت ! از چی می ترسیدن ، یه گواهی ساده ی اشتغال به کار بود دیگه . قیافه گرفته م رو که دید سعی کرد جمعش کنه !

: اجازه بدید حالا من فردا اومدم صحبت می کنیم .

سر تکون دادم و باشه سردی گفتم و نشستم . کیفش رو که روی لبه ی میز گذاشته بود برداشت و خداحافظی کرد و رفت . هنوز در رو نبسته بود که بهرامی زنگ زد داخلی و خواست برم داخل .

در اتاق بهرامی چند سانتی باز بود و نگران بودم که چیزی از صحبت من و ایمان شنیده باشه . کاش از اول به اون دایی بی بخارم رو زده بودم و خودم رو کوچیک نکرده بودم . روی سربرگ مغازه می گفتم بنویسه . آخه کدوم دختری توی بازار آهن فروشا کار می کرد؟! در زدم و داخل شدم .

- برای کدوم بانک می خوای ؟

منظورش رو نفهمیدم و گیج نگاهش کردم .

- گواهی اشتغال به کار رو می گم .

- بانک ملی .

با دستش اشاره کرد بشینم . سرش توی لبتاپش بود و داشت کاری انجام می داد . منتظر بودم و برای اینکه بهش خیره نشم ، با لبه ی پایین مانتوم ور می رفتم .

- مبلغ قسط چقدره ؟

داشت گواهی رو می نوشت ؟ صاف نشستم .

- حدود سیصد چهارصده قسطش . تایپ کردم ...

- الان خوندم از روی سیستم . اشتباه تایپ کردی ... دارم درستش می کنم .

صدای پرینتر روی میزش که بلند شد خیالم راحت شد و لبخند نامحسوسی زدم . گواهی رو با یه پاکت نامه به سمتم گرفت .

- آقای بهرامی من می تونم یک ساعتی مرخصی بگیرم برم جایی ؟

- نخیل الان من جایی کار دارم باید برم . شما باید باشی . در ضمن پرونده های توی کمد رو بی نظم و بدون ترتیب گذاشته بودی تکرار نشه .

زورم میومد وقتی می گفت " تکرار نشه " ، بگم باشه یا چشم سر تکون دادم و اومدم بیرون . درسته که اخلاق مزخرفی داشت ولی کارم رو راه انداخته بود .

نامه رو تا کرده بودم و توی پاکت گذاشته بودم . پوشه ی مدارک رو باز کردم و یه نگاه کلی انداختم . مدارک رو که می دادم بانک ، یه چند روز بعد باید با خاله می رفتم و بعدش تموم بود . باید بلافاصله می رفتم دنبال خرید یه ماشین قسطی ...

سر کمد رفتم که پرونده ها رو مرتب کنم . باید طبق تاریخ می گذاشتم و فقط یکی رو اشتباه گذاشته بودم .

- می خواستی بری بانک ؟

کی اومده بود بیرون ؟ پالتوش رو از روی چوب لباسی برداشت و تنش کرد .

- بله .

- منم می خوام برم بانک کار دارم . بیا می برمت .

- آخه من باید برم بانک ملی شعبه ی کریم خان ...

-می دونم .

انتظارش رو نداشتم و جا خوردم . سمت کیفم رفتم . پالتوم رو که پشت صندلیم گذاشته بودم پوشیدم . پالتوم رو آویزون نمی کردم . یکی دو بار که آویزون کرده بودم ، مامان گفته بود چرا لباست بوی سیگار می ده و ده دفعه توی صورتش ها کرده بودم که بابا به خدا من سیگار نکشیدم راننده تاکسی کشیده !

- الان مرتب کردی دیگه !؟

رفته بود سروقت کمد . ای بابا چقدر گیر بود !

-بیا اینجا ...

جلو رفتم و با فاصله ازش ایستادم . حجم بدنش فضای جلوی کمد رو گرفته بود . از روی پالتو مچ دستم رو گرفت و جلوتر کشید .

این مرتبه ؟ ماه مهر رو گذاشتی توی تیر ... شهریور رفته کنار فروردین ؟!

چشمم چیزی نمی دید فقط قلبم توی دهنم بود و تمام حواسم به چند سانتی متر فضای پشت سرم بود که باهاش فاصله داشتم . خجالتی نبودم ، حتی به نظر خودم آدم با حجب و حیایی هم نبودم ... قضیه این بود که دنیای چند سال گذشته ی من بدجوری خلوت و زنونه بود . اصلا انگار از غار اومده بودم بیرون .

– بیا بریم بعدا مرتب کن !

ماشین رو کوچه ی کنار دفتر پارک کرده بود . ماشین به رنگ بژ بود و به نظرمیومد که تازه کارواش رفته . بر عکس لباسهاش داخل ماشین بوی سیگار نمی اومد و بوی ملایم و خنکی ، حس می شد . ذهنم درگیر بود و داشتم فکر می کردم ، این گواهی اشتغال که خودش برام تایپ کرده بود ... این که داشت من رو با ماشین خودش می برد بانک ... مچ دست من رو گرفته بود ... یه فکر مثل کوبیدن نوک دارکوب به درخت ، تو کارتونای بچگی ! به مغزم می کوبید و می گفت " این یارو بهت نظر داره ! " از طرف دیگه یه فکر دیگه جوابش رو می داد "

نه که تحفه ای ! " . از طرفی هم فکر می کردم این چند وقت دور بودنم از محیط اجتماع باعث شده بدبین و کج خیال بشم .

- خواست هست رد نکنیم دیگه ؟

نه که حواسم نبود ! مگه خودش کور بود ؟! چقدر زود رسیده بودیم .

- بله . حواسم هست .

از در بانک داخل رفتیم . مثل همیشه شلوغ بود . بهرامی نوبت گرفت و هر چند که من با مسئول تسهیلات کار داشتم ولی محض احتیاط نوبت گرفتم و توی جیپم مچاله کردم . موقع رفتن اگر از نوبتم استفاده نمی کردم به یه نفر می دادمش و روح پدرم رو شاد می کردم ! می خواست چکش رو بخوابونه به حساب . خودم مشخصات چک رو توی سیستم وارد کرده بودم . چک تسویه کار کاشان بود .

زن و مرد جوونی جلوی میز مسئول بانک نشسته بودند و من باید با فاصله می ایستادم و صبر می کردم . بهرامی روی یکی از صندلی ها نشسته بود و پاش رو روی پاش انداخته بود و به باجه های روبروش خیره بود و به نظر می رسید توی فکره . پالتو بهش عجیب میومد به خصوص با اون بلوزهای یقه اسکی ای که هر روز یه رنگ اش رو می پوشید . البته رنگ روشن مثل کرم که امروز پوشیده بود بهش بیشتر میومد . می شد فهمید که حوصله ی خرید رفتن نداره ، کم می ره و یه جین از یه چیز می خره .



انقدر توی دلم به زن و مردی که وقتم رو گرفته بودن فحش داده بودم که احساس کردم ،
 زبون فکرم زیادی هرز شده . بعد از رفتنشون با " اجازه " ای به مرد مسنی که مسئول بود گفتم
 و نشستم . دعا کردم که کاش من توی خاطرش مونده باشم . برای همین دو زار وام ، دفعه ی
 قبل تمام زندگیم رو از مشخصات شناسنامه ای تا شماره قطعه بابام تو بهشت زهرا ، براش
 توی گپ و گفت مفید گفته بودم ! که با اون لبخند گشادی که روی صورتش نشست خیالم
 راحت شد . پوشه ی پر و پیمونه م رو روی میز گذاشتم ، که مرد پوشه رو گرفت و اولین برگه
 رو بیرون کشید .

بهرامی کارش زودتر از من تموم شده بود و رو به من با فاصله روی صندلی نشسته بود . یکی
 دو باری سرم رو به پشت چرخونده بودم و هر بار بدون اینکه نگاهش رو بگیره زل زده بود به
 این سمت . به ساعت نگاه کردم تا شاید به صورت غیر مستقیم به مسئول روبروم بفهمونم که

دیرم شده . نه اینکه کار پرونده ی من زیاد باشه ، یا صداش می کردن و یا که خودش دم به دقیقه پا می شد ، می رفت و دوباره بر می گشت . الانم که فنجون چاییش رو مزه مزه می کرد و به ورقهای روبروش زل زده بود . با حوصله برگه هایی که برای پرونده می خواست و خونده بود جدا کرد و دونه دونه پانچ کرد و داخل پرونده گذاشت .

: دخترم چند تا کپی از شناسنامه و کارت ملیت گرفتی ؟ یکی دو تا بس بود دیگه !

خندید و منم به اجبار ، به اون صورت پر از استرس لبخندی وصله کردم . راست می گفت محض احتیاط از هر چیزی ده تا کپی آورده بودم ! مرد عینکش رو از صورتش جدا کرد و روی پرونده گذاشت .

: دخترم ببین چند دفعه گفتم ، قسطت یک روزم عقب نیوفته .

ده دفعه توی این دو سه باری که رفته بودم و اومده بودم ، گفته بود . خواستم بگم "چشم" که دو تا دست روی لبه های صندلی پشت کمرم ، نشست .

_ نه عقب نمیوفته . من خودم یادش می اندازم .

سریع از جام بلند شدم و کنار بهرامی ایستادم . مرد مسئول به بهرامی لبخندی زد و پوشه ی من رو با مدارکی که برای پرونده لازم نبود ، لبه ی میز ، سمت من گذاشت .مدارک رو تند و با عجله داخل پوشه فرو کردم .

- پس با اجازتون ، اگر کاری با من ندارید من برم . چند روز دیگه که جواب استعلام ضامن اومد پیام .

: دخترم قبلش زنگ بزن .

- چشم حتما . با اجازه .

بهرامی برای مرد سری تکون داد و با هم سمت در بانک رفتیم .

- ببخشید ، معطل شدید .

بدون اینکه سرش رو برگردونه ، به علامت منفی سرش رو تکون داد . سمت ماشین که پایینتر از بانک پارک کرده بود ، قدم می زدیم . داشت سیگار روشن می کرد .

- برای چی وام می گیری ؟

با نگرانی به دود سیگار که به خاطر وزش باد دقیقا توی صورت من میومد ، نگاه کردم .

- می خوام ماشین بخرم .

-آفرین دختر باید مستقل باشه .

مامان کچلم می کرد ، تازه اگر مهرنازم خونمون بود که دیگه کارم تموم بود . از پشت سرش رد شدم و سمت دیگه ش رفتم . سرش رو برگردوند و با تعجب نگاهم کرد . به سیگارش اشاره کردم .

دودش ...

سیگارش رو خاموش نکرد ، فقط لبخند جزئی و کجی زد . به ماشین رسیدیم و سوار شدیم . تمام حواسم به این بود که پالتوم بوی سیگار نگرفته باشه و به صورت نامحسوسی یقه ی پالتوم رو بو می کردم . راه نیوفتاد ، سمت صندلی من برگشت و خیره شد . از اون جاییکه به چشماش زل زده بودم ، فکر کردم پیاده رو ، رو نگاه می کنه . حتی برگشتم و سمت نگاهش رو دید زدم . خبری نبود که ! سرم رو چرخوندم . به من زل زده بود . من ولی نتونستم توی چشمهای خیره بشم ، به داشبرد نگاه کردم .

به شونه م ضربه ی آرومی خورد که بدنم رو به سمت در ماشین کشیدم . به دستش که به شونه م زده بود نگاه کردم . این چی بود توی دستش ؟ کارت ملی من دست اون چیکار می کرد ؟ با اون زده بود به شونه م ؟

_ شلخته ... بی نظم ... دود سیگارو می بینی ، کارت ملیت رو نمی بینی !

فردا باید با مامان می رفتیم پیش فرزانه خانوم و میوه و شیرینی می خریدیم . پنج شنبه هم تمیز کاری و گرد گیری بود که خب خودم باید ترتیبش رو می دادم . جمعه هم قرار بود ، شاه بیاد با لشکرش ... شاهزاده ها دور و برش ... واسه پسر کوچیکترش ! البته دیگه هیچ اهرم فشاری برای جواب مثبت دادن وجود نداشت . فقط می خواستم خواستگاری رو تجربه کنم و روی زن دایی رو کم کنم . جلوی پنجره ی آشپزخونه ایستاده بودم و به قطره های درشت بارون که برای من مثل آینه دق شده بود ، نگاه می کردم . درز پنجره پر از آب شده بود و دوده و گرد و خاک روی سطح آب شناور بود . صحنه مشمئز کننده ای بود . رو ترش کردم و سمت چوب لباسی رفتم . پالتوم رو پوشیدم . یه ربع بشتر از زمان کاری گذشته بود و من هر چقدر منتظر شده بودم شدت بارون کم نشده بود . امروز باید سر و ته لباس رو هم میاوردم ، فردا وقت آزاد نداشتم . بی حوصله سمت میز رفتم و تلفن رو برداشتم و داخلی بهرامی رو گرفتم .

- با اجازتون من دارم می رم .

_ به سلامت .

زیر سایبون جلوی در ایستاده بودم و منتظر بودم ، شاید شدت بارون کم بشه تا از خیابون رد بشم . اون سمت اگه ده دقیقه ای پیاده می رفتم یک سری لباس فروشی پشت سر هم بود . بی فایده بود کیفم رو توی سینه با دو دست ضربدری جمع کردم و سمت خیابون رفتم . چراغ سر چهار راه داشت قرمز می شد و ده ثانیه بیشتر نمونده بود . دو قدم بیشتر توی خیابون نذاشته بودم که یه تاکسی به هوای رد کردن چراغ توی همین چند ثانیه گازش رو گرفت . با ناباوری سرم رو پایین آوردم و به آب سیاه و گندیده ای که روی پالتوی کرم رنگم پاشیده شده بود و تا زیر شکمم رسیده بود نگاه کردم . مردک حتی نرسیده بود که از چراغ رد بشه و فقط گند زده بود به لباس و اعصاب من . سمت تاکسی رفتم و درش رو با ضرب باز کردم .

: مستقیم میری بیا بالا .

- مگه کوری ؟ نمی بینی کف خیابون آب جمع شده .

به جز راننده که مرد جا افتاده و سیبیل تاب داده ای بود ، یه زن و پسر بچه ی هفت یا هشت ساله ای هم که عقب ماشین نشسته بودند ، زل زده بودند به من . مرد به خودش اومد .

: کور باباته دختره خر ! ببند درو چراغ سبز شد .

زن غرغر کرد .

: دخترجون بارونه دیگه ! شما جوابشو نده آقا .

داغ کردم . لبهام رو به هم فشار دادم ولی بازم صدام واضح شنیده شد .

- بابای خودته ...

مرد زیر لب چیزی گفت و در ماشین رو باز کرد که یقه ی پالتوم با مانتوی زیرش از پشت گردن کشیده شد و عقب رفتم . نود درجه من رو به سمت پیاده رو چرخونده بود و من فقط صورت خندون ایمان رو دیدم . سرم رو که برگردوندم ، پالتوی بهرامی فقط توی زاویه دیدم بود . سرش رو توی تاکسی کرده بود و چیزی گفت که راننده هم نشست و در رو بست . بهرامی هم در رو آرام بست . جواب راننده تاکسی رو نداده بودم و یک سری فحش قطار شده توی گلویم گیر کرده بود .

: یه دعوای حسابی بعد از عمری می خواستیم تماشا کنیم ، این پیرمرد نداشت .

زور زدم لبخند بزنم ولی نشد . هنوز کفری بودم . به بهرامی چه مربوط بود ؟ چرا یقه ی منو از پشت گرفته بود ؟ بهرامی برگشت و فقط یه نگاه به پایین پالتوم کرد و نگاهش رو چرخوند . هر سه تامون زیر بارون خیس شده بودیم ولی شدت بارون کمتر شده بود . من و ایمان پشت سر بهرامی داخل پیاده رو اومدیم .

: علیرضا شب میام پیشست .

_ بیا .

: شام درست نکن .

بهرامی نوک نیم بوتهای مشکی ساده ش رو به هم می زد و به نقطه ای روی زمین کنار کفشهای نگاه می کرد . شاید ته سیگار خیس خورده و له شده ای که در حال شکم پاره شدن بود و توتون و فیلترش داشت بیرون میزد . ایمان ولی به بهرامی نگاه می کرد . یه نگاه تجزیه و تحلیل کننده از اون نوع که فقط یه دوست چند ساله می تونه به دوستش بندازه .

_ باشه .

یا ایمان به صورت غیر مستقیم داشت اشاره می کرد که برو رد کارت صحبت دوستانه ست ! یا من بدبین شده بودم . ولی در هر دو حالت باید یه تاکسی دربست می گرفتم تا خونه و می رفتم پی کارم !

- ببخشید اگه اینطور ... تقصیر من نبود . با اجازتون من برم .

" خداحافظ " ایمان اولین چیزی بود که شنیدم . چند لحظه ی کوتاه به هوای شنیدن خداحافظی بهرامی کیف و لباسم رو مرتب کردم . چیزی که نشنیدم ، " خداحافظ " آرومی گفتم و به سمت خیابون چرخیدم .

- می رسونمت .

با من بود ؟ شک کردم و نیم نگاهی انداختم . داشت نگاهم می کرد .

- نه ممنون مزاحم نمی شم .

ایمان به هیچ کدوممون نگاه نمی کرد . گوشیش رو بیرون آورد و با مبایلش مشغول شد . احساس کردم از پیشنهاد بهرامی اصلا خوشش نیومد .

- همون سمت می رم .

حرف که نمی زد . ضبطم که روشن نمی کرد . بارونم که خدا رو شکر خیلی به موقع ، دقیقا زمانی که من به لجن کشیده شدم و برنامه ی خرید هم مالیده شد رفت ، بند اومده بود . فقط صدای بوق میومد و منظره دلچسب دستایی که از پنجره ماشینها بیرون میومد و گاهی به کله هم پشت بندش می زد بیرون که نعره می کشید : " برو دیگه گوساله " !

- معلم که نیستی .

داشت به من می گفت دروغگو؟! جا خوردم و سرم رو از خیابون به سمتش برگردوندم . خواستم بگم معلومه که هستم ، داشت جدی و متفکر به روبروش نگاه می کرد . آدمی نبود که دو بار فرصت راست گفتن رو بهت بده .

- مسئول آزمایشگاه دبیرستان .

واکنشش نگاه گذرایی به بیرون پنجره بود .

- آخه تا اون جایی که یادم میاد ، معلما اونم از نوع مونثش وسط خیابون شاخ و شونه نمی کشن !

- تمام آب کثیف خیابون رو روی هیکلم خالی کرد ، تازه به جای عذرخواهی فحش داد ...

حالت صورتش ته مایه ی تمسخر گرفته بود . ادامه ندادم .

- شما هیچ وقت به من حق نمی دید .

- یه مرحله هم بالاتر!

دستهام رو توی هم فرو کردم و زیر بغلم زدم . نیم نگاه دلخوری بهش انداختم . ترافیک مرکز شهر رو رد کرده بودیم . خبری از بوق و ماشینای توهم رفته نبود . حالا می شد منظره ی بارون رو دید با خیابونایی که توی دود و سیاهی خیس خورده بودند .

احساس خاصی داشتم . یه جور کشش به آدمی که توی محدوده ی چند سانتی من نشسته بود و این روزا به صورت متناوب به حریم شخصی هم نفوذ می کردیم . نفوذ که البته چه عرض کنم توی محدوده ی شخصی هم یورتمه می رفتیم ! دوست داشتم نگاهش کنم ولی دیگه دخترچه 18 - 19 ساله نبودم که خودم رو تابلو کنم و به لاشخوری مثل پویا پر و بال بدم . فقط گاهی به هوای دید زدن اون سمت خیابون و درست رفتن مسیر ، نگاهش می کردم . شونه های پهن و استخوانی ای داشت و برجستگی کوچیکی توی انحنای گردنش . پوستش گندمی بود و موهای پر و تقریبا کوتاه قهوه ای رنگی داشت که چون همیشه به سمت عقب بود پیشونی بلندش کاملا توی دید بود . در کل که نگاهش می کردی ، گرما رو از رنگ و روش حس می کردی . هر چند نگاهش بسیار خنثی و سرد بود . نه اینکه نگاهش رو کنترل کنه و

ظاهر لوکس سرد و بی تفاوتی رو به صورت ژست گونه روی صورتش گیره کنه . نه واقعا ته نگاهش هیچی نبود . شاید گاهی که عصبانی می شد ، یه سر سوزن حرارتی ته چشمه‌هاش می دیدی ولی اونم لحظه ای بود .

از این همه نزدیکی کمال استفاده رو کرده بودم و بعد از بالا پایین کردن قیافه ش ، داشتم ساعت بند چرمی پهن سیاهش رو نگاه می کردم . به جز دستبند چرمی ای که همیشه دستش بود . انگشتر با نگین بزرگ و کهربایی رنگی هم دستش بود که به نظرم اصلا به سن و سالش نمی خورد . اگر من به جاش بودم ، اگر این انگشتر آخرین یادگاری پدر مرحومم بود ، بازم نمی نداختمش ! انقدر یقه اسکی می پوشید که تا الان چیزی شبیه زنجیر توی گردنش ندیده بودم . پلیور یقه هفتش ولی این امکان رو بوجود آورده بود تا یه دید مختصری هم اون سمت بندازم . قدم کوتاهتر ازش بود و اشراف کامل نداشتم . توی صندلیم صاف نشستم و یه نگاهی انداختم . نه چیزی گردنش نبود انگار . خواستم سرم رو برگردنم که به لحظه نکشیده ، چشمه‌هاش رد نگاهم رو گرفت . انقدر خجالتی بودم که بخوام همون لحظه در ماشین رو باز کنم و خودم رو پرت کنم وسط خیابون ! موهام رو که اومده بود توی صورتم ، زدم پشت گوشم و به آینه بغل کنار پنجره ی سمت خودم زل زدم .

-چی می گی تو آخه دختر جون ؟!

لحنش آمیخته به خنده ملایمی بود . ولی برای من از پس گردنی هم دردناک تر بود . نمی دونم شنید یا بیش از حد آروم گفتم ، ولی لب زدم " هیچی " .

فکر می کنم نوبت اون شده بود تا نگاه کنه ، چون دست چپش به فرمون بود و متمایل به من نشسته بود . مثل نیم ساعت پیش عنق و توی قیافه نبود .

– چرا ادامه تحصیل نمی دی ؟ فوق بگیری ... چه می دونم دکتری بگیری ... سنت که کمه .

نگاهش تیز نبود ، بالا و پایین نمی کرد .

– فوق و دکتری هم که داشته باشی آخرش باید برای کار معرفی بشی .

– این حرفا همش حرف دهن مردمه . آدم که دهنی یکی دیگه رو نمی خوره !

صداش از جای گرم بلند می شد !

– شما خودتون مدرک تحصیلتون چیه ؟

تن صدام آروم بود . با تردید پرسیده بودم . ترسیدم بزنه توی ذوقم .

– مکانیک می خوندم . سال آخر دانشگاه درسمو ول کردم .

مثل من حماقت کرده بود ! به سمتش چرخیدم .

- چرا آخه ؟!

سرش رو برگردوند . چند لحظه ای نگاه نرم و نوازش گری کرد و از حریم شخصیش پسم زد .

_تا اینجا رو از روی برگه ی استخدام یادم بود . از اینجا به بعد آدرس بده دختر جون !

مثل احمقا نشسته بودم روی مبل و پاهام رو بغل کرده بودم و توی فکر بودم . لحظه ی آخر یقه ی پالتوم رو از پشت سر درست کرده بود و گفته بود " به سلامت " . هر چند خودش یقه ی پالتوم رو موقعی که کله م رو کرده بودم توی تاکسی از پشت گرفته بود و خراب کرده بود ! از به یاد آوردن دو سه باری که به من گفته بود ، " دختر جون " لبخند زدم .

مامان هویج نگینی خورد می کرد و گاهی نگاهم می کرد . می گفت آدم باید همیشه فریزرش پر از اینجور خرت و پرتا باشه . بوی سرخ کردنی هم خونه رو برداشته بود . وقتی اومده بودم خونه ، داشت یه خروار بادمجون و کدو سرخ می کرد . لابد مامانم داشت درباره ی عروسی من خیالبافی می کرد . منم که از عصر همینجوری دربست توی حال و هوای بهرامی مونده بودم . چند سالش بود که انقدر سن بالا می زد ؟ بس که حساس بود و تا دری به تخته می خورد اعصابش خراب می شد . اگه مثل این حمید ، انقدر شنگول و بی خیال بود ، جوون مونده بود . مردیکه نزدیک چهل سالش بود ولی مثل پسرای 27 ساله مونده بود !

: مهسا لباس نخریدی حالا چی می پوشی ؟

- سارافون لیه با جوراب شلواری و بولیز سورمه ایه .

: نه بابا زشته ! رسمی بیوش کت دامن نخودیه که عقد خواهر حمید پوشیدی ، بیوش .

- که توی تنم لق می خورد ، مثل دلکا شده بودم . چه خبره مگه ؟ آشناییه دیگه .

: خانواده ی پسره مذهبین ، زشته با جوراب شلواری . این همه لباس داری ...

- من همینم . خوششونم نیومد هری !

: فردا با مهرناز برو خرید ، من خودم کارا رو می کنم .

- مامان اذیت نکن دیگه ! به شماها چه ؟ دو روز دیگه شوهر کنم ، سر لباس پوشیدن هی بزنیم توی سر و کله ی هم خوبه ؟

بلند شدم و هندزفری و بند و بساطم رو برداشتم و سمت تختم بردم . نمی داشت دودیکه توی حال خودم باشم .

فرزانه خانوم سشوار رو گرفته بود روی سر مامان و موهای عسلی مامان رو فرم می داد . خیلی خوشگل شده بود . کاش همیشه مرتب بود و به سر و وضعش می رسید . کار رنگ موش خوب بود . هر چند گند زده بود توی ابروهای من و به توصیه مامان شبیه شاهزاده های قاجار ابرو هام رو مرتب کرده بود . به محض اینکه می رسیدم خونه مثل همیشه ، تهشون رو ، رو به بالا ، با تیغ می زدم .

مهرناز رسیده بود خونه و به توصیه ی مامان ده دست از لباساش رو آورده بود تا من بیوشم و انتخاب کنم . ولی هر دوتاشون می دونستن من آخرش کار خودم رو می کنم . دایی هم قرار بود جمعه به عنوان بزرگتر ما تشریف بیارند و در راس مجلس سخن وری کنند ! لامصب یه جوریم تا چشمش به دو تا غریبه می خورد ، بحث اقتصادی راه می نداخت و از صادرات و واردات نطق می کرد ، طرف فکر می کرد نبض بازار توی دست دایی ماست .

مامان از توی آینه مردد نگاهم کرد .

: خیلی روشن شدش ؟

- ای بابا مامان خیلیم خوبه ، ده بار پرسیدی ! بیا بریم این مهرناز رسیده 20 بارم زنگ زده .

سرم درد می کرد و توی اتاق راه می رفتم . مامان خون به دلم کرده بود . بوی سیگار رو از پالتوم حس کرده بود و علم شنکه راه انداخته بود که من نمی خوام تو بری سر کار و من اگه نخوام تو پول توی این خونه بیاری ، باید کی رو ببینم . می گفت خودم پول جهاز و مراسم رو جور می کنم ، تو این دو روزم سر کن ، می ری سر خونه زندگی خودت ! می گفت معلوم

نیست یه روز در میون می ری کدوم قبرستون و میای خونه؟! فقط نگاهش کرده بودم و شکه شده بودم. زنگ زده بود مهرناز و با گریه، همین مزخرفات رو بلغور کرده بود.

من زیادی بودم؟ توی خونه ی بابام زیادی بودم؟ من می رفتم کدوم قبرستون؟ من که کله ی صبح با اون مقنعه مضحک، بین یه مشت شیکم و صد جور بوی عطر و عرق، پنجه های دستم رو قفل می کردم به میله ی اتوبوس و چشمهام رو می بستم که زل نزنم به صورتهای بزرگ کرده ای که توی چند سانتی صورت من بود! واسه خاطر یه بوی سیگار؟ نقش مادر فداکار رو بازی می کرد و من نقش دختر ناخلف خانواده؟ واقعا؟ پشتش به زر زرای مفت دایی گرم بود که برای من جهاز جور کنه و پول حلقه و ساعت بده؟ ندیده بود زنش روی حساب همون چند تا حرف، صد دفعه رنگ به رنگ شده بود و امید ده دفعه با مامانش، چشم تو چشم مونده بود؟ تا این حد من رو نمی شناخت، که نمی فهمید من و اون دسته بیلی که اومده بود خواستگاری هیچ رقم به هم نمی خوریم و واسه خاطر دل اون تا اینجا راه اومده بودم؟

دندونهام رو به هم فشار می دادم و از لای دندونهام نفس می کشیدم. اشکهام بی صدا می چکید و داشتم منفجر می شدم. از حرص خم شدم و رون پاهام رو چنگ گرفتم، انقدر محکم که ناخونهام توی گوشت پاهام فرو بره. عادت کرده بود به اون مهسای مریض گوشه ی خونه که تا سر کوچه هم با خواهش و التماس می رفت؟ من رو اون جور مریض و پژمرده می خواست؟ همین که کنج خونه واسه خاطر یه توهم، جلوی دیدش مونده بودم واسش کافی بود؟ منی که حتی دو تا دوست نداشتم که دوبار برم دور دور و با یه الدنگی تیک بزنم؟! منی که ساعت 6 نشده بود، ور دلش بودم که تنها نمونه؟

بلند شدم و در اتاق رو قفل کردم ، مانیتور کامپیوتر رو بلند کردم و کوبیدم به آینه ، جیغ نمی زدم ، می خواستم ، نمی تونستم . لبهام چفت هم بود و از حنجره صدایی نمیومد ؟ از صدای خورد شدن آینه و مانیتور ، دوییده بود ، پشت در اتاق . خم شدم و موهای سرم رو توی دستهام گرفتم و کشیدم ، من شوت بودم ؟ بی عرضه بودم ؟ اگر نبودم چرا وضع من این بود ؟ چرا جلوی همه خفه خون می گرفتم ؟ تارهای مو روی دستم بود و هر چقدر زور زده بودم ، بازم صدام در نیومده بود که داد بکشم . به مهرناز تلفن کرده بود . صداش میومد . بلند شدم و کوله پشتی بزرگ و سیاه توی کمد رو بیرون آوردم . مانتو و مقنعه م رو کوله کردم و توی کیف چپوندم . پوشه ی مدارک رو که از بانک آورده بودم ، همونطور دست نخورده بود و شناسنامه و کارت ملیم هم بود ، توی کیفم انداختم . کوله رو جلوی دراور لباسهام پرت کردم و یه مشتش لباس زیر و توخونه ای توش جا دادم ، جلوی آینه رفتم و لوازم آرایشم رو از بین خورده شیشه ها بیرون کشیدم و توی کوله پرت کردم . زپیش رو به زور بستم و مانتو و پالتو پوشیدم و شال سیاه ضخیم رو روی سرم انداختم . کیف دستیم رو هم برداشتم و دراتاق رو باز کردم . با تمام قدرتم بهش تنه زدم که خورد به دیوار پشت سرش .

-مال خودت ، خونه بابام ، تخت خوابم ، حقوق جون کندنش ... مال خودت و اون دختر
لجنت ... سر سفره ی بابام زیادی بودم ... بار مسئولیت نگهداری از من روی دوشت سنگینی
می کرد ... من روی دوش تو بودم ، یا تو روی دوش من ؟ ... گفتم تا دست از پا خطا نکرده ،
بکنیمش تو پاچه ی یه خری ... من معلوم نیست کجا می رم و میام ؟ من ؟

سمتم اومد و بازوم رو با دو تا دستش گرفت .

: مهسا جان ، اشتباه کردم ... ببخشید .

بازوم رو سفت چسبیده بود و زورش هم زیاد بود . ولی زور من طبیعی نبود ، قلب و جونم رو آتیش زده بود ، اینجا داشتم جolz ولز می زدم . دستم رو با همه ی قدرت بیرون کشیدم ، که محکم خوردم توی چهارچوب و مامان افتاد روی زمین . شونه م تیر کشید . در خونه رو باز کردم و پاهام رو فرو کردم توی کفش و از لای موهای به هم ریختم ، نگاهش کردم که دستش جلوی دهنش بود و داشت گریه می کرد . برای یک لحظه دلم لرزید که برگردم و بلندش کنم ولی نتونستم . خون به دلم کرده بود .

مامان بزرگ ، پیش دستی چینی گل قرمزش رو که روش یه سیب و پرتقال گذاشته بود ، روی میز جلوی مبلی قهوه ای قدیمی گذاشت . دستهایش می لرزید و تا پیش دستی رو بذاره ده دفعه نزدیک بود سیب و پرتقال از دو سمت بشقاب قل بخورن و بیوفتن . روی مبل کنار من نشست و موهای خاکستریش رو داد پشت گوشش . چشمهایش متعجب بود و فهمیده بود یه جای کار می لنگه و روش نمی شد چیزی بپرسه .

: مامانت خوبه ؟ مهربان خوبه ؟

- خوبن . با مادرشوهر مهرناز سه تایی رفتن مشهد . من سرکار می رم ، نرفتم .

باورنکرده بود . حالت صورتش تابلو بود ، شایدم من اینجور فکر می کردم . دست و بالم نمی دونم کی زخم شده بود و خونی بود و آستین مانتوم رو تا روی انگشتهام کشیده بودم که نبینه .

- بابا بزرگ خوابه ؟

: آره سر شب قرص می خوره ، خوابش سنگین میشه . منم تنها میشینم ، کانالای تلویزیون و تا نصفه شب بالا پایین می کنم ... پسر مثل دسته گلم ، چهار شونه ، صورتش مثل ماه ، قد بلند ... پر پر شد ، اون وقت من و این پیرمرد ، پوسیده ، پلاسیده عمرمون به این دنیااست .

بابای منو می گفت ؟ صورتش مثل ماه بود ؟! باز سر درد و دلش باز شده بود و تهش می خواست مامان منو ناله و نفرین کنه ! هر چقدر بهش گفته بودیم که سخته ش از روی عصبانیت و ناراحتی نبوده و رگ قلبش گرفته بود ، حرف خودش رو می زد . تازه بعدش می گفت انقدر این زنه بهش چرب و چیلی و شور داده که سخته کرده ! شاهد ادعاش هم اضافه وزن مامان بود ! اشکش رو از گوشه ی چشم چروکش پاک کرد و ادامه داد .

: بچه های پسرمن که وفا ندارن ، یه حالی از این پیرمرد و پیرزن که این گوشه افتادن بیپرسن .

- به خدا درگیرم مامان بزرگ . گریه نکن دیگه ، دو دقیقه نشستیم ، خون به دل آدم می کنی !

: مهرناز چی ؟ اونم درگیره ؟

نه مهرناز به خاطر حرفهایی که مامان بزرگ به مامان زده بود ، ناراحت بود . خودشم می دونستا ، ولی باید این حرفها رو تا آخر شب ده دفعه دوره می کرد ، تا آرام می شد .

- من برم مانتوم رو دربیارم .

بلند شدم و سمت جالباسی چوبی چند شاخه ی گوشه ی هال رفتم . مانتو رو درآوردم و برای شستن خون دستهام سمت دستشویی رفتم .

توی پذیرایی برام جا انداخته بود و به خاطر من که گفته بودم ، صبح زود بیدارم کنه ، تلویزیون رو خاموش کرده بود و رفته بود بخوابه .

گوشیم رو جلوی صورتم گرفته بودم و پیام هام رو می خوندم . نزدیک صد تا تماس بی پاسخ از خونه و خاله پری و مهرناز داشتم .

" مهسا بی شعور ، حیوون ، حالش بده بیا "

" خاله جون ، بیا خونه ی ما ، بچه ها هم دلشون برات تنگ شده "

" کاش به جای بابا تو مرده بودی ، انقدر تن و بدن ما رو نمی لرزوندی . چرا خونه رو این شکلی کردی ؟ بیا مامان داره دق می کنه . "

به خاله پری پیام دادم .

" سلام . بهشون بگو خونه ی مامان بزرگم . گوشه ی خیابون نمودم ! "

بقیه ی پیامهای خاله و مهرناز رو باز نکردم و نخونده ، پاک کردم .

چندمین دستمالی بود که دستم گرفته بودم و دماغم رو باهاش می چلوندم و مچاله می کردم و کنار بالش می انداختم . اشکهام از کنار شقیقه هام ، لای موهام می رفت و از بالای گوشم رد می شد و یه جایی روی بالش فرود میومد . این که طاق باز ، وسط پذیرایی قدیمی خونه ی مامان بزرگ و بابا بزرگم ، روی این فرش لاکی ، خوابیده بودم ؛ اینکه وسایلم رو توی کوله پشتی مچاله کرده بودم و زده بودم بیرون ؛ اینکه خواهرم آرزو کرده بود ، من می مردم ؛ اینکه برای تنها کسی که داشتم بار بودم ، نه یار ؛ درد نبود ، رنج نبود ، لخته ی دلمه شده ی خون بود که این زندگی به جیگرم کرده بود . چند روز می موندم ؟ چی بهشون می گفتم ؟ بعدش چیکار می کردم ؟ دست از پا درازتر ، بر می گشتم خونه ؟ تازه شانس می آوردم و عمو و خانواده ش توی این چند روز اینجا سر نمی زدن . که البته تجربه ثابت کرده بود ، من آدم خوش شانسی نبودم !

بابابزرگ خروپف می کرد و چون خونه کوچیک بود و یک اتاق بیشتر نداشت ، بیخ گوش من بود . جوون بیست ساله هم نبودن که موقع خواب ، در اتاقشون رو ببندن و اتفاقا در اتاقشون باز بود . مامان بزرگ جوری می خوابید که از بین چهارچوب در ، تسلط کامل رو به کل خونه داشته باشه و حتی واسه دستشویی رفتن هم معذب بودم .

گوشیم رو برداشتم و هندزفری رو توی گوشم فرو کردم و صدای موسیقی رو زیاد کردم . چند بار اومدم یه متن پر از نیش و کنایه برای بهرامی بفرستم و حتی چند تا از این گروه ها رو بالا

پایین کردم ، تا شاید یه متن زهردار و مناسب حالش بفرستم ، ولی پشیمون می شدم . توی این شرایط ایده آل ، بیکارم که می شدم ، شبم کامل می شد !

" واقعا لازم بود که بازش کنیم ، صحبت سازنده و پرباری بود ، شب من یکی رو که ساخت ! "

قبل از اینکه پشیمون بشم ارسالش کردم . اصلا فکرش رو می کرد ، اون موقع که سیگار آتیش می زنه و می ذاره بین دو تا انگشتش ، فندک زده باشه به همون زندگی ساده و بدون هیجان من ؟!

خوابم نمی برد و فکر و خیال مامان از سرم بیرون نمی رفت . تنهایی نمی ترسید ؟ خوابیده بود یا روی مبل نشسته بود ؟ وقتی هلش داده بودم ، بدنش درد نگرفته بود ؟ کاش گریه نمی کرد و یادش رفته بود . خورده شیشه ها رو بگو ! کاش اون مهرناز بی خاصیت تمییزشون کرده باشه .

گوشیم روی قفسه ی سینه م بود که آهنگ قطع شد و ویبره رفت . مامان بود ؟ شاید جواب می دادم ... شاید راضی می شدم و شبانه بر می گشتم خونه .

مامان نبود ، بهرامی زنگ زده بود . تماس رو وصل کردم و پتو رو روی سرم کشیدم . درسته که خواب بابابزرگ سنگین بود و گوش مامان بزرگ هم خوب نمی شنید ، ولی کور که نبودن ! به خصوص که مامان بزرگ شبها تا صبح ده دفعه می رفت دستشویی .

- بله ؟

- می خوامی شبت رو بیشتر از این بسازم ؟!

کف دستم رو ، روی موهای چسبیده به صورت مرطوبم کشیدم ، تا از صورتم کنارشون بزنم .

- بیشتر از این ؟ فکر نمی کنم بتونید !

صدام گرفته بود و نمی شد کاریش کرد . شاید گرفتگی صدام ، باعث شد چند لحظه سکوت کنه .

- از من طلبکار نباش ... من حوصله ی این رفتارای بچگونه رو ندارم . حوصله ی جملات دو پهلوی رو ندارم . من نمی فهمم این یه کف دست گوشه ی چه اعتماد به نفسی به تو و هم قدای تو می ده که پشتش انقدر قدتون بلند میشه ، زورتون زیاد میشه و زبونتون دراز !

ساکت شد . من طلبکار بودم ؟ من یا اون ؟ اون که همیشه ی خدا محق بود . اون رو نمی دونم ولی من داشتم به صدای نفساش گوش می کردم .

- خب ؟

- خب چی بگم ؟

نفس عمیقی کشید و گاردش رو باز کرد .

- چرا گریه کردی ، دختر جون ؟

همین یه جمله کافی بود تا دوباره چشمهام گرم بشه و پر آب . اشکهام دوباره توی همون مسیر قبل از لای موهام گذشتن . دماغم رو ناخودآگاه بالا کشیدم .

- اه ... چرا داری گریه می کنی ؟

اگر می مردم ، هم توی اون لحظه دهنم رو باز نمی کردم . نمی خواستم صدای دو رگه و لرزونم رو بشنوه .

فکر می کنم حالا اون بود که داشت به صدای نفسهای من گوش می کرد . دست آزادم رو پی پیدا کردن یه دستمال کاغذی ، اطرافم کشیدم .

دستمال کاغذی رو روی چشمهام و بعد بینیم کشیدم .

- ببخشید . نباید اون جمله رو می نوشتم و می فرستادم .

نفسش رو کلافه فوت کرد .

- خیلی خب ...خداحافظ .

خداحافظ آرومی گفتم . داشتم نفس کم میاوردم . پتو رو از روی صورتم کنار زدم و دستمال کاغذی های دور و بر بالش رو جمع کردم و بلند شدم تا صورتم رو بشورم .

چند مشت آب به صورتم زدم . پلکهام باد کرده بود و موهای کنار صورتم به هم چسبیده بودن . از دستشویی بیرون اومدم . اصلا با اینجا کنار نیومده بودم . تا صبح دق نمی کردم ، خوب بود .

پیام داشتم . اونم از بهرامی . روی بالش نشستم و بازش کردم .

" آفرین ... توام امشب منو ساختی ! "

باورم نمی شد که تموم شده بود . دفترچه ی حسابم رو باز کردم و دوباره نگاهش کردم . وقتی مسئول تسهیلات گفته بود ، " برو خدا به همراهات " ، انگار بعد از چند وقت گرما توی بدنم جریان پیدا کرده بود . بابا ، پس گاهی از اون ور ، یه نگاهیم به دختر کوچیکت می انداختی؟! حواست به من بود ؟

ماشین نمی خریدم ، پشتم انقدر گرم نبود که برم زیر دو تا قسط و ماشین بخرم . خراب می شد ، پنچر می شد ، کی بود بیاد به دادم برسه ؟ روی داییم حساب می کردم ، یا شوهر مهرناز ؟ دعوی دیشب بهم فهمونده بود ، پشتم به هیچ چی و هیچ کس گرم نیست . ته تهش که می رسید ، مهمون بودی ، بار بودی . مامان گفته بود ، یه چند روزم دندون روی جیگر بذار ، بری خونه ی خودت . پس خونه ی خودم نبود ، تخت خودم نبود . امانت هایی بودیم توی خونه ی پدری که بعد از ابن که بررسی می شدیم ، سبک و سنگین می شدیم ، لک دار و کرمو که نبودیم ، تحویل خریدار می شدیم .

شاید بر می گشتم خونه ، شاید مامان رو بغل می کردم و می بوسیدمش ، شاید اون واسه من شام می پخت و توی ظرف غذام رو پر می کرد ... ولی هیچ چی عوض نمی شد ، دیگه اون طور با دل قرص نمی خوابیدم ، دیگه خواب خرگوشی نمی دیدم ...

از روی صندلی سرد و فلزی بانک بلند شدم . خبری از ناهار نبود و باید یه چیزی بیرون می خوردم و برمی گشتم مدرسه . ساعت 3 بچه ها آزمایشگاه داشتن .

کنار خیابون ایستاده بودم و داشتم بین فست فود های این ور و اون ور خیابون ده ، بیست ، سی ، چهل می کردم که گوشیم توی جیبم ویبره رفت . از صبح یه چند باری مهربان و خاله زنگ زده بودن که جواب هیچ کدومشون رو نداده بودم . این دفعه ولی بهرامی بود .

- سلام .

- سلام . سر کاری ؟

- نه اومدم بانک .

- همون بانکی که با هم رفتیم ؟

- بله .

- همون جا باش ، میام دنبالت .

قطع کرده بود . با این سر و وضع داغون ؟ مانتو طوسی و گشاد مدرسه ؟ چشمای باد کرده ... لبای رنگ پریده ؟ آدمی نبودم که توی کیف دستیم لوازم آرایش پیدا بشه . فقط چتری هام رو از زیر مقنعه بیرون آوردم و مقنعه رو عقب تر کشیدم .

من رو نمی دید . کاملاً آگاهانه و خود خواسته من رو نمی دید . بعد از اون شب که موهای خیس من رو از روی پیشونیم پس زده بود و کف دست بزرگ و پهنش رو ، روی گونه م کشیده بود ، بعد از اینکه دوده های افکار سیاه شده م رو پاک کرده بود و پرتم کرده بود بین حجم بزرگی از برف و گلوله و شیطنت ، نمی دید . حواس پرتم کرده بود و حالا نمی خواست ببینه . توی دفتر بند نمی شد . زود می رفت و دیر هم نمی اومد . وجه لعنتی و پست فطرتی همیشه توی ذهنم بود که می نشست و دست زیر چونه می گذاشت و نگاهم می کرد . وقتی جلوی آینه چرخ می زدم و به هیکلم خیره می شدم و فکر می کردم ، شاید دخترهای مدل من رو نمی پسندید ؛ وقتی دستم رو روی میز آینه می داشتم و خم می شدم و به گونه ی استخونیم خیره می شدم و از فکرم می گذشت که شاید گونه ی استخونیم رو دوست نداره ؛ وقتی موهای قهوه ای تیره م رو توی دستم می گرفتم و با دلزدگی نگاهشون می کردم و فکر می کردم شاید از دخترای به روز خوشش میاد ... می نشست و با نیشخند نگاهم می کرد و زمزمه های تلخی می کرد ، حرف از به بازی گرفتن و مسخره کردن می زد و منشی بودنم رو با تحقیر توی صورتم می زد . پر بی راه هم نمی گفت ، دیگه قلب آدمها هم چرتکه دست می گرفت ، درس و خانواده و شغل و پول و جته و قیافه به احتساب جراحی های نکرده رو که

جمع و تفریق می کرد ، یک دل ، نه صد دل عاشق می شد ...هر چند آخرم کلاهمش ، برداشته می شد و پس معرکه می افتاد .

ایمان نبود ، بانک رفته بود . خودم چک های امروز رو یادآوری کرده بودم و منتظر شده بودم بزنه بیرون . چند دفعه نوک پا تا جلوی اتاق رفته بودم و پشیمون شده بودم و برگشته بودم . می رفتم دقیقا چی می گفتم ؟ اصلا چی قرار بود بگم ؟ اصلا چی شده بود که بگم ؟ شاید روحيات و افکار من زیادی زهوار در رفته بود و فکر و خیال می کرد ، خبری نبود که ! فقط با هم معاشرت کرده بودیم ...

آینه ی کوچیک با قاب چوبیم رو از کیفم بیرون کشیدم و خودم رو برای بار آخر نگاه کردم . می رفتم و برای اون شب تشکر می کردم و لیست تنخواه رو می دادم امضا کنه و می زدم بیرون .

در زدم و جواب که شنیدم وارد شدم . دفترچه تلفن جیبی کوچیکی داشت که باز کرده بود و جلوش گذاشته بود و نگاهش می کرد . خیلی گذرا سرش رو بالا آورد نگاه کوتاهی کرد و دوباره حواسش رو به دفتر داد .

_ بله ؟

انگشتهام رو به هم قلاب کردم و به دستهام خیره شوم . به خطوط کف دستم خیره شدم حالا که دستهام کنار هم چسبیده بودند ، انگار کف دستهام حک کرده بودند 8118 . چه افکار احمقانه ای به سرم می زد . دستهام رو از هم باز کردم و دو طرفم انداختم .

- می خواستم به خاطر اون شب ...

انگشت اشاره ش رو روی نقطه ای از دفتر گذاشت و تلفن رو برداشت و کنار گوشش گذاشت . داشت شماره می گرفت .

_ الو ... سپهر جان چی شد ؟ ... من که بهت گفتم ، کار صالحی رو بذار آخر همه ...

داشت با تلفن جرف می زد ؟ حتی صبر نکرده بود جمله م رو تموم کنم . چقدر برای همین جمله ای که حتی اجازه نداد بزنم ، با خودم کلنجار رفته بودم . همونطور ایستاده صبر کردم

صحبتش تموم بشه . تلفنش که تموم شد ، گوشی رو گذاشت و حواس پرت نگاهش بین دفتر تلفن و من گیج زد .

- بگو کارت چی بود ؟

بی حوصله گفته بود . لیست تنخواه رو روی میز جلوی چشمش گذاشتم .

- بررسی کنید ، امضاش کنید .

لیست رو دستش گرفت و یه خودکار هم برداشت و خط به خط خوند و امضا کرد . کاغذ رو سمتم گرفت که گرفتمش . روم رو برگردوندم و داشتم بیرون می رفتم که صداش متوقفم کرد .

- پول کلاست رو ریختم به کارته . کلاس روزای زوج ساعت 4 به بعد رو ثبت نام کن .

سمتش برگشتم .

- باشه چشم . ممنون .

- روزای زوج ساعت 3 می ری ؛ روزای فرد در عوض تا ساعت 7 می مونی . در ضمن رسید پول ثبت نامت رو هم میاری . یادت باشه مهر و امضا شده باشه .

- بله حتما

سر تکون داد که اومدم بیرون و سمت میز رفتم . دستهای یخ کرده م رو روی میز گذاشتم و به پشت دستهام و لاک ناخون طوسی خیره شدم . گاهی بیش از حد عوضی می شد .

حس فوق العاده ای داشتم . انگار داشت توی زمستون ذهنم ، بهار پا می گرفت . کلاسور خریده بودم و خود نویس . مهرناز مانیتور قدیمی خودشون رو که هنوز داشت و آورده بود و کامپیوتر رو هم سر پا کرده بودم برای نرم افزارهایی که باهاشون قرار بود کار کنم .

کلاسها از هفته ی دیگه شروع می شد . دفترچه ی بورشور آموزشگاه رو آورده بودم و دوره های مالیش رو نگاه می کردم . دوره هاش رو کامل می گذروندم و مدرک هم می گرفتم .

متوقفش نمی کردم ... نمی نشستم ، به اندازه ی کافی استراحت کرده بودم ، به اندازه ی کافی زندگیم رو خوابیده بودم . برای مامان گز خریده بودم . شیرینی کلاسهم بود . یه جعبه ی کوچیک فلزی هم شکلات خریده بودم . شکلات های مغز عسلی مربعی و کوچیک . توی کیفم بود و اصلا از کیفم بیرون نیاورده بودم . برای بهرامی خریده بودم . باید ازش تشکر می کردم . به زندگی من طعم داده بود و من قدرشناس بودم . هر چند خسته ، ولی بی فکر و دغدغه می خوابیدم .

کتابی رو که آموزشگاه معرفی کرده بود خریده بودم و از سر شب خونده بودم . ماهیچه های فکرم شل و ضعیف شده بود . باید از مغزم کار می کشیدم . نمی خواستم برم سر کلاس و مثل بز به استاد و بقیه نگاه کنم .

فقط ایمان دفتر بود و از ظهر که اومده بود ، توی اتاق راه می رفت و با تلفن صحبت می کرد . چند کار جدید که اضافه شده بود ، تعادل کارها رو به هم زده بود و تحت فشار بودند . موهام رو محکم پشت سرم بسته بودم . هر چند بهم میومد ، ولی پوست سرم داشت با ریشه ی موهام کنده می شد . از صبح کشیده شده بود و حالا که دیگه دو ساعت تا آخر ساعت کاریم بیشتر نمونده بود ، تحملش رو نداشتم . خواستم بلند بشم و برم توی سرویس کش موهام رو باز کنم و نرمتر و پایینتر ببندمشون که تنبلیم اومد . ایمان که با تلفن صحبت می کرد و بیرون نمی اومد ، از راهروی بیرون دفترم صدایی نمی اومد . مقنعه م رو از عقب پایین

کشیدم و موهام رو باز کردم و سرم رو خم کردن تا موهام اطراف صورتم بریزه . پنجه هام رو روی پوست سرم حرکت دادم و ماساژش دادم که اول صدای در دفتر اومد و بعد بوی ملایم سیگار . بهرامی اومده بود ؟ . هول شدم و نفهمیدم چه جوری موهام رو با دو دور کش بستم که ایمان هم بیرون اومد .

: خانوم عباسی پرونده ی پردیس رو ...

مقنعه رو بالا کشیدم و موهام رو مرتب کردم . اصلا روم نمی شد سرم رو بالا بیارم و به صورت هیچ کدومشون نگاه کنم .

: سلام . خوبی داداش ؟

سلام سرد و سنگین بهرامی رو که شنیدم ، احساس کردم تا بیخ گوشم سرخ شد . بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم سمت کمد رفتم . متوجه شدم ، سمت چوب لباسی رفت و پالتوش رو آویزون کرد و سمت اتاق رفت . پوشه رو از کمد بیرون آوردم . هر دوشون توی اتاق رفته بودند .

چند لحظه ای به در کمد تکیه دادم و سعی کردم آرامشم رو بدست بیارم .

به در اتاق ضربه ی آرومی زدم . ایمان کنار صندلی بهرامی بود و گوشیش دست بهرامی بود . جلوتر که رفتم ، تشخیص دادم که داشت عکس پروژه می دید . سلام آرومی کردم و پوشه رو به ایمان دادم . بهرامی لحظه ای فقط به چشمهام نگاه کرد و جواب سلامم رو داد .

گوشه ی ناخونم رو با دندون کندم و رفتم سراغ ناخون بعدی . حالا چی فکر می کرد ؟ نکنه فکرهای اشتباهی به سرش می زد ؟ من که مسئول افکار اون نبودم ! کلافه تلفن رو که زنگ می زد با دست پس زدم . صدای زنگش روی اعصابم بود . کاش انقدر زنگ نمی خورد لعنتی !

- بله ؟

:سلام خانوم .

-کارتون ؟

لحن کلافه ی صدام باعث شد طرف پشت خط لحظه ای سکوت کنه و با اکراه صحبت کنه .

: گوشی رو وصل کنید به جناب بهرامی .

- شما ؟

: واحدی هستم .

تلفن رو بدون توضیحی ، مستقیم وصل کردم . ایمان از اتاق بیرون اومد و سمت آشپزخانه رفت .

: چایی می خوری برای شما هم بریزم ؟

انسان خوبی بود یا حداقل به نظر می رسید ... تمام حد و مرزهای ظریف حریم شخصیم رو درک می کرد و واردش نمی شد . به موقع دلجویی می کرد و این پیشنهاد چایی هم شبیه وقتی بود که یه پسر به شونه پسر دیگه یه ضربه بزنه و بگه " بی خیال داداش " .

- نه ممنون تازه خوردم .



تلفن داخلی زنگ خورد و پشتبندش دلم پیچ خورد .

- بیا کارت دارم ... رسید پرداخت شهریه ت رو هم بیار .

- بله الان .

کشو رو باز کردم و به جعبه کوچک آبی رنگ و فلزی شکلات نگاه کردم . کاغذ تسویه شهریه هم زیرش بود . جعبه رو بیرون کشیدم و کاغذ رو برداشتم . شکلات رو هم برای تشکر ثبت نام کلاس گرفته بودم دیگه ... اصلا کاری نکرده بودم که اینطور استرس گرفته بودم . ایمان جعبه ی بیسکوییتی رو باز کرده بود و روی اپن گذاشته بود و چایی و بیسکویت می خورد . بلند شدم و شکلات و کاغذ رو برداشتم .

کار خاصی نمی کرد . نشسته بود و با انگشت اشاره روی خطوط تلفن رومیزی می کشید . جلوی میزش رفتم و ایستادم . نگاهش روی گوشی تلفن مونده بود .

- چی پیش خودت فکر می کنی ؟

انگشتم به جعبه فشار آورد . چیزی نگفتم و نگاهش کردم تا حرفش رو ادامه بده .

- فکر می کنی کی هستی ؟ مگه از مردم طلب داری که باهاشون بد صحبت می کنی ؟ ... من معمولاً با عجله و احساساتی تصمیم نمی گیرم ... ولی اگه بگیرم ...

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد و سکوت کرد . چه اشتباهی کرده بودم که شکلات آورده بودم . حسابدار احمق ، پشت سرم بد گفته بود ... چشم تو چشم نشدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به میزش بند کردم .

- اینا چیه ؟

کاغذ رو روی میزش گذاختم که برداشت و نگاه سرسری کرد و کنار دستش انداخت و به جعبه اشاره کرد .

- شکلاته

- من شکلات دوست ندارم . بیرش .

وقیح ... از خجالت و عصبانیت گر گرفتم . سینه م رو خیلی نا محسوس جلو دادم و توی جام چرخیدم و سمت میز ایمان رفتم . شکلات رو روی میزش گذاشتم .

- برای شما نیاورده بودم . برای آقای رفیعی آورده بودم .

نایستادم که واکنشش رو نگاه کنم پشتم رو کردم و سمت در رفتم که صدایش مانع رفتنم شد .

- صبر کن یه لحظه .

جلوی در رسیده بودم که روم رو برگردوندم و با سر رو به بالا و اخم به چشمهایش زل زدم . بلند شد از پشت صندلی و دو قدم از پشت میز بیرون اومد .

- متوجه نشدم ؟

چهره ش جدی و غریبه شده بود . انقدر غریبه که اگر از من می پرسیدی تو با این یارو تا حالا صنی داشتی ؟ می زدم زیر خنده و می گفتم عمرا !

سرش رو به علامت نشنیدن جواب تکون داد که نا خواسته آستین مانتوم رو چنگ زدم . نتونستم ارتباط چشمیمون رو ادامه بدم . اینطور که نگاهم می کرد ، زور چشمهام به چشمهاش نمی رسید . جایی روی سر شونه ی پلیورش رو نگاه کردم . سمت میز ایمان رفت و جعبه رو برداشت و سمت من اومد که نا خواسته پشتم به در اتاق مماس شد . جعبه رو نسبتاً محکم به سینه م کوبید که با دست سرد شدم گرفتمش .

– نبینمت .

دستگیره ی در چرخید و به کمرم فشار آورد . آروم با دستم بهرامی رو عقب زدم و از فضای کمی که ایجاد شد چرخیدم و از لای در که کمی باز شده بود رد شدم و ایمان هم که داشت داخل می شد با دیدنم عقب کشید . فقط متوجه نشدم ، انقدر سرم رو پایین گرفته بودم که اشک حلقه شده ی بزرگ توی چشمهام رو نبینم یا نه !؟

چشمهام تار می دید و خوب نتونستم ساعت رو ببینم . احتمالاً حدودای پنج بود دیگه ... نیم ساعت پس و پیش شاید . جعبه رو توی کیفم چپوندم و گوشی رو هم توی کیفم انداختم . ایمان توی چهارچوب در اتاق ایستاده بود و نگاهم می کرد . لعنتی کاش می رفت پی کارش . سمت چوب لباسی رفتم و پالتوم رو چنگ زدم و از در زدم بیرون . پام رو از در که گذاشتم بیرون . اشکهام چکید . نمی دونستم چشمهام می تونن انقدر قطره های درشتی از خودشون بیرون بدن ؟ از آسانسور رفتم ، نمی خواستن حتی یک ثانیه جلوی در واحد بایستم . پله ها رو یک نفس پایین اومدم . هوای سرد بیرون که به صورتم خورد ، نفسم بالا اومد . خم شدم و دستم رو به زانوم گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم . یاد شکلات افتادم و سمت سطل زباله ی کنار خیابون رفتم . زیپ کیفم رو باز کردم و جعبه ی شکلات رو بیرون کشیدم و روی مشماهای پاره شده و بطری های نیمه ی آب معدنی کوبیدم . از هر چی شکلات و جعبه ی

کوچیک فلزی آبی متنفر شده بودم . آستین زبر پالتو رو روی چشمهام کشیدم ، تا دیدم به خیابون و اطرافم بهتر بشه . نمی دونم دقیقا چی باعث شد که سرم رو بالا بیارم و به پنجره ی دفتر نگاه کنم . پنجره نیمه باز بود و بهرامی سیگار می کشید و نگاهم می کرد . نگاهم رو گرفتم و به خودم لعنتی فرستادم و لب خیابون ایستادم و خودم رو توی اولین تاکسی ای که ایستاد پرت کردم و دور شدم .

روی تخت ، روی شکمم دراز کشیده بودم و به نقطه ای بین تارهای قهوه ای موهام که جلوی چشمهام رو گرفته بود ، خیره شده بودم . پارچه ی بالش زیر صورتم خیس و نوچ شده بود . مامان ده بار اومده بود و برای شام صدام کرده بود . سعی کردم صدام رو صاف کنم که تابلو نباشه و نفهمه که گریه کردم .

- نمی خورم . سیرم .

مامان که در رو باز کرد ، فهمیدم نتونستم گرفتگی صدام رو پنهان کنم . خم شد و موهام رو از توی صورتم کنار زد و پشت گوشم داد و زمزمه کرد ، " گریه می کنی ؟ " . انگار داغ دلم تازه شد . چند ثانیه نگاهش کردم و دستش رو گرفتم و روی گونه م گذاشتم . به لرزش صدام اهمیتی ندادم و هق زدم .

- مامان چرا بابا مرد ؟ مامان چرا بابا اون روز که رفت سر کار ، دیگه برنگشت ؟

روی تخت خوابیده بودم و سرم روی پای مامان بود . موهای کنار شقیقه م رو نوازش می کرد و گاهی پشت دستم رو می ب.وسید . هر دومون شام نخوردیم . بابا می خورد ؟ اصلا آدمها وقتی می مردند ، شام و نهار می خوردند ؟ حرف نمی زد و فقط گاهی مثل من دماغش رو بالا می کشید ، اونم مثل من هوای بابا رو کرده بود . چقدر خوب بود که هر دو ساکت بودیم . فردا نمی رفتم . دوست نداشتم ببینمش ... حداقل تا 24 ساعت . دستم رو توی هوا به سمت مامان نگه داشتم .

- مامان گوشیم رو از توی شارژر لبه ی تخت بده .

گوشی رو گرفتم . به ایمان پیام می دادم و می گفتم نمیام .

" سلام . ببخشید ، شماره ی آقای بهرامی از توی گوشیم پاک شده ، لطفا بهشون بگید من اگر ممکنه فردا نمیام . "

: پاشو بریم یه چیزی بخور . صورتت سرده .

- اشتهای ندارم .

:منم ندارم ... ولی مریض میشی . تازه داشتی رنگ و رو می گرفتی . پاشو مادر .

بلند شدم و نشستم . نه برای اینکه مریض نشم ، برای اینکه اگه نمی خوردم ، نمی خورد . خواستم گوشیم رو روی تخت بندازم و بایستم که پیام اومد . از ایمان نبود ، بهرامی پیام داده بود .

" یک دفعه همون اول گفتم . مرخصی خواستی بگیری ، فرم پر می کنی . نیومدی ، دیگه نیا "

توی معده م که احساس سوزش کردم ، دستم رو زیر سینه م فشار دادم و بلند شدم .

- بریم مامان .

اول وقت و بدون تاخیر در رو باز کرده بودم و طبق روال همیشگی با بهرامی تماس گرفته بودم و حضورم رو اطلاع داده بودم . آب جوش رو به راه کرده بودم و هماهنگ کرده بودم که برای ساعت 10 کارگر برای نظافت بفرستن . یه سر و سامونی به پرونده ها و کمد داده بودم و کارهایی رو که بهرامی روی کاغذ نوشته بود و به مانیتور چسبونده بود ، انجام داده بودم .

آرایش داشتم . البته اولش که رفته بودم سراغ کانسیلر دور چشم ، فقط می خواستم یه کاری برای ورم پلکهام بکنم . محو که نشد هیچ ، مشخص تر هم شده بود . بعد دست به دامن خط چشم و ریمل روی ریمل شدم . آخرش محو شد و اتفاقا خیلی هم قیافه م خوب شده بود ، فقط برای سر کار ، اونم از ابتدایی ترین نوعش ، زیاد بود . تا این جای کار محض حفظ ظاهر بود ؛ ولی دستم که رفت سراغ قوطی باریک و کوتاه رژ ، ذهنم داشت اعلان جنگ می کرد . جنگ که واژه دهن پرکنی بود ، فقط با دنیای اطرافم و آدمهایش در صلح و سازش نبودم .

برای خودم چایی ریختم و پشت میزم رفتم . هنوز به صدای تیز و روی اعصاب پاشنه های بلند و باریک نیم بوتم عادت نکرده بودم . عادت می کردم . بس بود اون کتونی پوشیدن ها و کالج های رنگ و وارنگ . بس بود افسار دست این و اون دادن . اگه اسبم بود ، تا الان دست کم دو تا لگدی انداخته بود ! گفته بود این مانتو رو نپوش و منم زده بودمش به چوب لباسی و آویزون کرده بودم ته کمد . البته امروز رفته بودم سراغش و از کمد بیرون کشیده بودمش . صدای در که اومد ، تیکه ی کوچیکی از کیک توی بشقاب رو کندم و توی دهنم گذاشتم و انگشتهای کشیده و ناخون های سیاه شدم رو دور فنجون حلقه کردم . از در داخل اومده بود و بارونی بلندش رو آویزون می کرد . حس می کردم ، نگاهم می کنه . احتمالا به چشمهام زل زده بود و حال و روزم رو زیر و رو می کرد . شاید همه ی اینها توهمات من بود و مهسای خیالبافی ، هنوزم درونم داشت خزعبلات عاشقانه می بافت و کلاه می کرد و سر احساس ندید

و بدیدم می گذاشت . به هر حال نگاهش نمی کردم . از جلوی میزم که خواست رد بشه ، بلند شدم و سلام کردم . سرم پایین بود به فنجون روی میز که اثر هلوئی رنگی از لب پایینم روی لبه ی بیرونی فنجون مونده بود ، نگاه می کردم . جواب سلام آرومش رو موقع رد شدن از مقابلم شنیدم و آروم توی صندلیم فرو رفتم و کیک مونده توی راه گلوم رو با سرکشیدن چایی پایین دادم . نگاهش نمی کردم ، حداقل تا وقتی یادم نمی رفت که چطور با نگاهش شاخ و شونه کشیده بود ؛ تا یادم نمی رفت چطور گریون راهیم کرده بود و سیگار به دست ، مسیر رفتنم رو نگاه کرده بود ؛ تا یادم نمی رفت که گفته بود " نبینمت " ؛ نمی دیدمش .

آقای واحدی روی صندلی جلوی میز نشسته بود و کیف چرم قهوه ای سوخته ش رو با کسب اجازه از من روی میز گذاشته بود . برای بردن اطلاعات مالی جدید اومده بود . به اطلاعات ثبت شده ی کامپیوتری بسنده نمی کرد . کپی برگه های مالی رو هم می خواست و تماس دیروزش برای همین بود . فقط یکبار قبلا در حد چند ثانیه دیده بودمش و مثل دفعه ی قبل بسیار خوش لباس بود و با وجود موهای جوگندمیش و چروک های ریز اطراف چشمش ، نگاهش از میون اون چشمهای سبز و روشن ، کم سن و سال جوون بود و با اون ظاهر سن و سال دار تضاد مصحک و چندان آوری داشت . دور و زمونه ای بود ، چشم که می چرخوندی پر بود از پیرمردهای کم سن و سال و جوون های سالخورده . دفتر ساکت بود و جز ضربه های ملایم پاشنه ی کفش من ، که دائم بین کمد و دستگاه کپی در حال رفت و آمد بودم ؛ صدایی نبود . در اتاق بهرامی نیمه باز بود و با وجود اینکه چند باری وسوسه شده بودم ، از جلوش رد بشم و نگاهی هم داخلش بندازم ؛ به قراری که با خودم گذاشته بودم . پا بند مونده بودم .

حواسم بود که مردک گاهی نگاهش به فنجون رنگ گرفته از طرح لب من میوفتاد و گاهی هم که برخلاف جهت نشستنش در حال حرکت بودم ، نگاهش بدنم رو از سر تا پا آنالیز می کرد . اصلا فرق نگاه های کارکشته همین بود ، چشمهاشون جایی می چرخید که فکرشم نمی کردی . از خودتم بهتر آناتومی بدنت رو می شناختن ! فقط حواسش به شیشه ی دودی کمد و نگاه های پر از انزجار من ، نبود ، که دست اون ظاهر موجه و موقر رو رو می کرد و به گند می کشید . انگار مرد و زن نداشت ، عادتمون شده بود ، ظاهرهای مودب و موقری داشتیم با ذهن های خیالباف و رویا پرداز ، فقط موضوع رویابافی هامون متفاوت بود !

برگه ها رو مرتب دسته کردم و داشتم توی پاکت می داشتم که بهرامی بیرون اومد . فلش سیاه کوچیکی رو سمت واحدی گرفت .

- اینم فایلای مهر ماه به بعد . ریختمشون روی فلش خودت . پس قرارمون واسه دوشنبه ی بعد .

واحدی سر تکون داد و از جاش بلند شد و فلش رو گرفت . پاکت رو سمتش گرفتم .

-آقای واحدی بفرمایید . ببخشید معطل شدید .

لبخند ملایمی زدم که جوابش رو هم گرفتم . شاید حضور بهرامی توی پررنگ شدن لبخندم بی تاثیر نبود .

مردک که خداحافظی کرد و در رو بست ، هنوز کنار میز ایستاده بود . دستش سمت فنجان رفت و فنجان رو کج کرد و به اثر رژ لب نگاه کرد . آدم زیر و رو رو کشیدن نبود ، رو بازی می کرد . فنجان رو همونطور روی میز رها کرد که به پهلوی افتاد و چایی سرد شده ی تهش روی میز ریخت . سریع برگه های جلوی فنجان رو جمع کردم که سمت اتاقش رفت و صداش اومد .

– صدای پاشنت روی اعصابه .

نظافتچی مرد جوونی بود ، شاید هم سن و سال خودم . لباس کار سورمه ایش هنوز تنش بود . توی درگاه در ایستاده بود و دستهایش رو کرده بود توی جیب بونیفرمش و وزنش رو داده بود روی یک پا و نگاهش به من بود . منتظر بود پیام حساب کتابش رو بکنم . دیده بودم ماست مالی می کنه و از سرش باز می کنه و گفته بود آشپزخونه تمیز شده و قاب پنجره و پهلوی یخچال پر از دوده و گرد و خاک بود . رفته بودم توی اتاق بهرامی و اونجا رو چک می کردم . البته به استثناء میز بهرامی ، توی گرد و خاک خفه می شد ، به درک .

– خوبه . پولشون رو حساب کن .

حرفش رو کاملا نشنیده گرفتم . مرد نظافتچی نگاهش از من روی بهرامی رفت و بعد امیدوارانه روی من برگشت . خم شدم و زیر میز ایمان رو چک کردم . روی زمین ، زیر میز تمییز نشده بود و سطل زباله هم خالی نشده بود . سمت پنجره رفتم . قاب پنجره ی اینجا هم پر از دوده بود و می شد ذرات خاکستر سیگار رو هم بینشون تشخیص داد .

- آقا شما شیشه ی پنجره رو تمییز می کنید ، چرا چهارچوب پنجره رو تمییز نمی کنید ؟ پر از خاکستر سیگاره . پنجره هم لک داره ، زیر اون میزم کثیفه . سطل زباله ی زیرش هم خالی نشده .

از کنار میز بهرامی گذشتم و اجازه دادم صدای قدمهای محکم ، روح و روانش رو در آغوش بگیره ! فقط یک لحظه موقع عبور کردن ، نگاهم به لیوان نیم خورده ی چاییش افتاد . از فکری به سرم زد ، آدرنالین خونم بالا رفت . کاملا آگاه بودم که حماقته محضه . ولی مهم نبود ، واقعا اهمیتی نداشت . تا وقتی نظافتچی توی اتاق بود ، زمان مناسبی بود . سمت میزم رفتم و فکس هایی که امروز رسیده بود ، از توی پوشه بیرون کشیدم .

نظافتچی یه دستمال گرفته بود دستش و بی حوصله همون دستمال رو که باهاش زیر میز رو تمییز کرده بود روی قاب پنجره می کشید . ولی موقع غر زدن نبود . بهرامی چهره ی بی تفاوتی به خودش گرفته بود و گوشیش دستش بود و باهاش مشغول بود و مثلا می خواست من رو نادیده بگیره . کاغذها رو دست راستم گرفتم و همونطور که کاغذها دستم بود ، انگشت کوچیک دستم رو از زیر کاغذها باز کردم و کاغذها رو که از روی فنجون عبور دادم ، انگشت کوچیکم رو به لبه ی فنجون فشار دادم . فنجون که چپ شد و صدا دار روی شیشه ی میز خورد ، واقعا خودم یه ضرب پریدم و آخ ناخودآگاهی گفتم . چای اول زیر جا کارتی و منگنه و

بعد زیر تلفن رفت . خم شدم و سر رسید رو که سر راهش بود برداشتم . نگاهم بالا اومد و به چهره ی بهرامی رسید که در کمال آرامش و خونسردی به من نگاه می کرد .

- ببخشید ، اصلا متوجهشون نشدم .

بلند شد و از کنار میز عبور کرد .

- بگو تمییزشون کنه.

نتونستم لبخندم رو بخورم و همونطور با لبخند به نظافتچی که این سمت رو نگاه می کرد ، اشاره کردم .

- آقا کافیه خسته نباشید ، فقط یه دستمال روی میز رو هم بکشید .

برای مرد نظافتچی چایی و بیسکوییت آماده کرده بودم . از اتاق انتهایی بیرون اومد . رفته بود لباس کارش رو عوض کنه . به چایی و بیسکوییت اشاره کردم .

- خسته نباشید . بفرمایید .

پولش رو داخل پاکت و بعد روی میز کنار پیش دستی گذاشتم . بهرامی به این تکیه داده بود و دست چپش رو توی جیبش فرو کرده بود . حواسم پیش بهرامی بود که چرا داخل اتاق نرفته بود و منتظر چی بود ؟ مرد چاییش رو که تا نیمه هم نخورده بود ، روی میز گذاشت . پاکت رو برداشت و اول با بهرامی و بعد با من خداحافظی کرد و از در بیرون رفت .

- فکر نمی کنی برای امروز ، یه خورده زیاده روی کردی ؟

نگاهش نکردم . موهام رو مرتب کردم و خودم رو با برگه های روی میز مشغول کردم .

- ببخشید ، اصلا متوجه چاییتون نبودم .

- می دونی با آدم اشتباهی ای داری لجبازی می کنی .

نگاهش کردم . شاید چون داشت نزدیک میومد .

- ببین من آدم این بده بستونا نیستم . چایی بریزی ...

کنار میز رسیده بود . سرم رو دادم بالا و برای بار چندم بی دلیل ، لبه ی مقنعه م رو مرتب کردم .

- مثلاً با من لجبازی کردی خودت رو این شکلی کردی ؟

چند لحظه مکث کرد . سعی کردم مثل خودش لبخند کجی بزنم .

- من اگه بهت گفتم اینو نپوش ، واسه خاطر خودت بود که خیلی وقتا اینجا تنها می مونی .
وگرنه من روی کسی دست نمی ذارم که توی ابتدایی ترین چیزا هم مورد تاییدم نباشه .

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(roman.ir1)

نمی دونم حرفش باعث شده بود یا حضور بی اندازه نزدیکش ، که فکر کنم ، الان توی این لحظه جایی بودم که نباید .

- من از پس خودم بر میام . ممنون از نگرانیتون .

سرآستین مانتوم رو گرفت و با دو انگشت تا جلوی صورتم بالا آورد . دستم رو مشت کرده بودم .

- دستت رو باز کن .

مشتم رو باز نکردم و فقط زل زدم توی چشمه‌هاش . دستم رو با ضرب رها کرد .

- تو که با دو تا جمله رنگ عوض می کنی و فشارت بالا پایین میشه ، از پس خودت بر میای ؟

از کنارم عبور کرد و سمت اتاقش رفت . از تمام حرفه‌هاش فقط یه جمله دستگیرم شده بود ؛ من مورد تاییدش نبودم .

سرم درد می کرد و بوی الکل و بیمارستان تمام حواسم رو تحریک می کرد . سرم رو به مبل تکیه دادم و چشمهام رو بستم . مغز سرم ضربان داشت . از درد زیاد تهوع گرفته بودم . چقدر خوب بود اگه این دماغ مثل دماغ سگ کار نمی کرد . بوی ادرار زیر معده م زد . بلند شدم و کتم رو که روی مبل کناری گذاشته بودم برداشتم و از توی جیب داخلش ، جعبه ی سیاه فلزی سیگارم رو بیرون کشیدم و یه نخ سیگار قهوه از زیر کشش درآوردم و جلوی صورتم گرفتم . جعبه رو سرجاش انداختم و مایلیم رو از جیب پهلوی کت بیرون آوردم . کت رو سرجاش گذاشتم سر جام برگشتم . سیگار خاموش رو بالای لبم نگه داشتم و بو کردم . پنج تا تماس بی پاسخ داشتم . بلند شدم و سمت پنجره رفتم و به نیمکت داخل حیاط که جلوی پنجره بود خیره شدم . زنی روی نیمکت نشسته بود و چادرش رو با یک دست زیر سینه ش جمع کرده بود و به پسر بچه ش آب پرتقال می داد . بچه یونیفرم مدرسه تنش بود احتمالا هفت ، هشت سالش بیشتر نبود . قفل گوشی رو باز کردم . سه تا از تماسها برای سه کارگری بود که باهاشون تسویه نکرده بودیم . یکی از دفتر بود و یکی هم از ایمان . شماره ی دفتر رو گرفتم . نباید استخدامش می کردم . توی این چند مدت ، هیچ وقت انقدر خرکی تصمیم نگرفته بودم . همیشه دیر گوشی رو برمی داشت ولی این بار ... این بساط که تموم می شد ، می انداختمش بیرون . زن دست پسر رو گرفته بود و سمت ساختمون اورژانس می برد . کوله پشتیش سبز بود . احتمالا نمی رسید مشقای فرداش رو بنویسه .

شماره ی ایمان رو گرفتم . هنوز دو تا زنگ نخورده بود که صدای نالش اومد . تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی جیب شلوارم فرو کردم . سمت تخت رفتم و کلید سفید بالای تخت رو زدم . مچ دستش رو گرفتم و دستش رو به علامت چیه چرخوندم . انگشتای باریکش که پشت دستم رو لمس کرد ، چشمه اش رو بست و ناله ی آرومی کرد . موهای کنار گوشش به هم چسبیده بود . انگشتهام رو توی موهای کنار سرش فرو کردم و با دستم شونه کردم . در باز شد و پرستار داخل اومد .

: بله ؟ چی شده ؟

– درد داره . سوندش رو هم چک کنید .

دختر جلو اومد پتوش رو کنار زد و آروم ملافه ی روی پاش رو کنار زد . چشمهام رو بستم که نبینم و سرم رو به پشت تکیه دادم . کاش می شد روزها رو جلو زد ، یا حداقل می زدی روی دور تند . صدای در که اومد چشمهام رو باز کردم . روش رو دوباره کشیده بود . دستم رو سفت چسبیده بود .. چشمهایش رو یکبار باز کرد و دوباره آروم بست .

صدای رفت و آمد میومد و سردردم رو تشدید می کرد . کاش ایمان زودتر میومد ، می رفتم یه نخ دود می کردم .

یه ضربه ی کوتاه به در خورد و بلافاصله در باز شد . فقط ایمان این جوری میومد . اون یه ضربه رو هم محض ادب می زد وگرنه همیشه هول بود با کله میومد ، با کله می رفت .

: سلام داداش .

– سلام .

جلو اومد و روب.وسی کرد . بوی سیگار و عطر تلخ که مخلوط می شد ، اذیتم می کرد . خسته شده بود . مثل اسب می دوید . از این پروژه به اون یکی ... یا با مسئول توزیع کارخونه سرو کله می زد یا با کارگرا . چشمهایش رگه های قرمز داشت .

: علی جان برو خونه بخواب . الهه میاد مواظبشه .

_ به الهه خبر دادی ؟

سرش رو روی تخت خم کرد و روی موهاش رو که از روسریش بیرون بود ، ب.وسید . دستم رو گذاشتم روی شونش و عقب کشیدمش .

_ به الهه گفتم ؟

صدای چند ضربه به در اومد .

: بسه دیگه بابا خودتو کشتی .

_ شماها جونمو نگیرید ...

: منو با کی جمع می بندی ، میشیم " شماها " ؟

در که باز شد انتظار دیدن هر کسی رو داشتم جز این دختره . دستش یه پلاستیک با چند تا آب آناناس بزرگ پاکتی بود . ایمان با سرتقی توی چشمم زل زده بود . نسناس من واسه همه لباس می دوزم ، تنشون می کنم ؛ تو یه علف بچه می خوای واسه من لقمه بگیری ؟!

- سلام .

سر تکون دادم و سلام کردم .

جلوی در ایستاده بود و نگاهش بین تخت و ایمان می رفت و میومد .

: با شما صحبت می کردم ، متوجه اتفاق شد و خواست بیاد .

لبم که به کنج راست متمایل شد ، ایمان تا تهشو خوند . نگاهم سمت مهسا رفت . هنوز از سرش نیوفتاده بود ، آستین لباسش رو توی مشتش جمع نکنه . صدای مامان اومد که صدام کرد . انتظار شنیدن این صدا رو نداشت و با چشمهای گرد شده به مامان نگاه کرد . عصبانی به ایمان نگاهی انداختم و کنار مامان نشستم . مامان دوباره صدایی از گلویش خارج کرد شبیه

"ادی". تنها کلمه ای که از لبهای کوچک و گردش بیرون می اومد. دستش رو توی دستم گرفتم و انگشت اشاره ش رو به پوست لبش که خشک شده بود کشیدم و دو بار آروم ضربه زدم. سرش رو به علامت مثبت تکون داد. فنجون آب خوردنش رو ازروی میز کنار تخت برداشتم و از توی بطری آب معدنی داخل یخچال آب ریختم. کنار تختش ایستادم و لیوان رو جلوی لبهاش گرفتم.

_ ناشنواه

مهسا چند قدم جلو اومد و روبروی تخت و مامان ایستاد. سرش رو به علامت سلام خم کرد.

_ چشماشم نمی بینه.

اشاره کردم، بیاد نزدیک.

_ بیا اینجا.

آبمیوه ها رو روی میز جلوی تخت گذاشت و کنارم ایستاد. دستش رو گرفتم و توی دست مامان گذاشتم. مامان دستش رو آروم لمس کرد و دست آزادش رو به علامت کیه چرخوند. اول دست مامان رو گرفتم که متوجه بشه منم و بعد لاله ی گوشش رو لمس کردم. مهسا فقط نگاهم می کرد و می ترسید سوالی بپرسه که بهم بر بخوره.

– بهش گفتم دختری . لاله ی گوشش رو لمس کردم ، یعنی گوشواره ... یعنی دختر . قبلا می دید ...

ایمان کنار گوشم خم شد .

: برو یه چند ساعت استراحت کن . ناهار بخور . من پیش خاله می مونم .

نیم خیز شدم .

– نه فقط یه پنج دقیقه پیش مامان باش من زود میام .

صدای در زدن اومد و بعد در باز شد . دسته ی گل که از در داخل اومد گرما رو زیر پوست صورتم حس کردم . می موندم داغ می کردم .

– ایمان مثل گاو نه من شیر ده می مونی . یه غلطی می کنی ، گند می زنی به همه چیز

خاله دست گل رو به الهه داد و گره رو رسریش رو سفت کرد .

: نیام خواهرمو ببینم ؟ توی پاش پلاتین گذاشتن نیام ببینمش ؟

کتم رو برداشتم و پیشونیش رو ب.وسیدم و خم شدم کنار گوشش . داشت آروم آروم گریه می کرد . از تکه‌هایی که می خورد فهمیدم .

خودتو به اون راه زن قربونت برم . منظورم اون لشکریه که پشت در راه انداختی .

شونه به شونه ی الهه گذشتم و سرم رو پایین انداختم تا چشم تو چشم دایی و زنش نشم .

علی اومدیم عممونو ببینیم ، بردی توی هفت تا سوراخ قایمش کردی . مجبوریم توی بیمارستان ببینیمش .

به نوزاد چند ماهه ی توی بغلش نگاه کردم . شبیه خودش نشده بود . اومده بود عمش رو ببینه ؟! نمی خواستم حتی یه نظر ببینمش . توی درگاه در ایستادم . ایمان دست مامان رو گرفته بود و دست پا شکسته واسش توضیح می داد . مهسا کیفش رو بغلش گرفته بود و کنار تخت ایستاده بود و چسبیده بود به دیوار . هر جا این دختره بود ، حواسم پی اون می رفت .

مهسا بیا اینجا .

به جز خودش که سرش رو انداخت پایین و از بینشون رد شد و خودش رو به من رسوند .
بقیه یا مثل خاله مستقیم یا مثل دایی زیر چشمی به مهسا زل زده بودن .

باز کفش پاشنه بلند پوشیده بود . این جور کفش پوشیدن به درد هانیه می خورد که با یه
بچه چند ماهه توی بغلش ، کفش پاشنه دوازده سانتی پوشیده بود ؛ نه به درد این دختر که
از ترس زمین نخوردن ، آروم راه می رفت و دائم چشمش به جلوی پاش بود .

از در ساختمون بیمارستان که زدیم بیرون ، سیگارم رو کنج لبم گذاشتم و فندک رو زیرش
گرفتم .

چرا نرفتی کلاستو .

باز شروع کرد قلنج انگشتای دستاش رو شکستن . اگر دستاش رو از هم جدا می کردم ، دوباره
تا یه ساعت هنگ می کرد ؟

- مهم نبود جزوه ش رو می گیرم .

- مهم نبود یعنی چی ؟ زنگ بزن آموزشگاه اجازه بگیر فردا با بچه های روزای فرد بشینی سر کلاس .

- باشه .

پک عمیقی به سیگار زدم و خاکستر سیگار رو با ضربه ی آرومی تکوندم . به نیمکت خالی اشاره کردم . همون نیمکتی بود که از پنجره ی اتاق تماشا می کردمش .

- ایمان گفت بیای ؟

- نه .

آدمای کوچیک ، برای چیزای کوچیک دروغ می گفتن . فرقی نمی کرد چندتا شون رو بشناسی ، امتحانشون کنی و باهاشون رل بزنی ؛ همشون ناامیدت می کردن . مثل هانیه که توله ی یکی دیگه رو بغل کرده بود و از پنجره زل زده بود به ما . چند تا سیگار می کشیدم ، این افکار مزخرف دود می شد می رفت هوا ؟ هانیه اومده بود عمه شو ببینه ؟ می رفت این سیابازیا رو واسه اون خری رو می کرد که هنوز سر از کار چشمهاش در نیاورده ، رفته بود سراغ نسل پروری .

-آقای رفیعی نگفت پیام ، ولی گفت چه اتفاقی برای مادرتون افتاده .

عادت داشت ، مدام موهاش رو می زد پشت گوشش .

این دختره یه فرقی با بقیه داشت . همه وقتی خودشون بودن راست می گفتن بعد که می خواستن ماله بکشن دروغ می گفتن . این دغل باز کوچولو ذات دروغگویی داشت که برای بدست آوردن دل من سعی می کرد از صداقت استفاده کنه . دستم رو انداختم پشت شونه ش روی نیمکت . اینطور که توی خودش می رفت و مظلوم می شد ، تنها دلیلی بود که الان توی حدفاصل بازوم جا شده بود . این شیوه ی مظلومیت و بی زبونی ذاتیش جذبه می کرد . شاید می شد گفت برام تحریک کننده هم بود . انگشتمو روی برجستگی شونه ی لاغرش گذاشتم . لب پایینش رو می جویید . چشمهام رو از صورت رنگ پریده ش گرفتم و بستم . کاش می شد چند ساعت بی دغدغه می خوابیدم . مایلیم که توی جیب شلوارم ویبره رفت . دستم رو از پشتش برداشتم .

: برو خونه الهه مونده . یه چند ساعت بخواب بعد بیا .

– بگو الهه بره . خودت بمون کارت دارم .

: باشه برو خونه یه چند ساعت استراحت کن ، بعد بیا دهن منو ...

– ایمان بگو خواهرت بره . بینمش بحثمون میشه .

ایستادم. مهسا هم بلند شد .

– ممنون برای همه چی .

– نه وظیفه بود .

نگاهش رو دنبال راه خروجی چرخوند . با ایمان نمی فرستادمش بره . الهه محض دیدن مهسا هم که شده بود ، مونده بود تا با ایمان برگرده و اون پسر رو خر کرده بود که می خوام پیش خاله بمونم . به خاطر دست پر بودن پیش هانیه هم که بود می خواست از رابطه ی ما سر در بیاره .

– با اجازتون . خداحافظ

از توی جیب کتم سیگار دوم رو بیرون کشیدم .

– تا جلوی در باهات میام .

جواب تعارف کردناش رو که می گفت " نه ممنون ، شما بفرمایید !" رو ندادم و دستم رو آروم به کمرش فشار دادم تا راه بیوفته .

داخل لابی بیمارستان دیدمش که نشسته بود . توجهی بهش نکردم و سمت آسانسور رفتم . حضورش رو پشت سرم حس کردم . آستین کتم رو که گرفت کلافه شدم . می دونست بدم میاد از اینکار .

: علی بس کن این رفتاراتو .

- برو پی کارت .

: چرا فامیلو دو شقه کردی . مامان تو خاله ی منه . اینجا باید ببینمش .

- برو الهه .

خیلی سریع و پیش بینی نشده برگشتم که چون آمادگی نداشت خورد به سینه م . یه قدم خودشو عقب کشید .

: علی حق ما همینه ؟ ماما هنوز لباسای بچگی و نوجوونیتو نگه داشته نشون بچت بده ... همه ی دوستای من فکر می کنن من دو تا داداش دارم ... چرا انقدر بی عاطفه شدی تو ؟

- حق تو یکی از اینم کمتره . چرا اونا رو کشوندی بیمارستان ؟

: دایی حق نداره خواهرشو ببینه ؟

انگشت اشارمو بین دو ابروش زدم .

- تو به دایی خبر دادی یا هانیه ؟

سعی کرد خودش رو زود جمع کنه و وا نده ولی همون یک لحظه سکوتم کافی بود تا مطمئن بشم .

: چه فرقی داره ؟ عمشه ...

_ گمشو لطفا .

به همراه چهار نفر دیگه وارد آسانسور شدم . جلوی آسانسور ایستاد و نگاهم کرد . دلم براش تنگ شده بود . دختره ی شلخته ی بی سلیقه ...

ایمان دست مامان رو گرفته بود و روی دست گل دایی می کشید . چه خوب بود که مامان نمی دید ، نمی شنید ، جواب پس نمی داد . فقط لمس می کرد و بو می کشید . شاید برای همین منم انقدر به بوها حساس بودم . کنارش رفتم و گونش رو آروم ب.وسیدم . صورتش رو سمتم برگردوند . دستش رو برای گرفتن دستم بلند کرد . دستم رو جلو بردم . با یه دستش دستم رو گرفت و با دست دیگه ش پی صورتم گشت . سرم رو جلو بردم . سر انگشتاش رو به ته ریشم کشید و دست دیگه ش رو به علامت چیه چرخوند . خندیدم . چه گیری به ته ریشای من دادی توی این اوضاع . دستش رو گرفتم و اول به ته ریشم کشیدم و بعد روی قلبم گذاشتم که یعنی ته ریشمو دوست دارم . اخم کرد و دستم رو به قلبش رسوند و بعد به علامت نه تگون داد . یعنی من دوست ندارم . می زنم فدای صورتت بشم . همین امشب تمیزشون می کنم .



: دیدی الهه رو ؟

- دیگه نمی خوام حرف بزنم .

: بس کن تو رو خدا .

برای مامان آب آناناس ریختم . از همون پاکتی که مهسا آورده بود .

- بس کردم .

تخت رو دور زد و نزدیک ایستاد .

: غلط کردی ... چته تو

لیوان رو سمت لبه‌اش بردم . اول بو کشید بعد آروم مزه مزه کرد .

- برو خسته ای ایمان .

: به خدا فقط به مامان گفتم .

- باشه من که حرفی نزدم .

: اه . مرده شور منو بیرن که آخرش همه چی سر من خراب میشه .

رفت لب پنجره و پشتش رو کرد .

- اون دختره رو چرا آورده بودی ؟

: بس کن دیگه دوست داره ، توام که هواشو داری ...

- من هوای خیلیا رو دارم .

: چرا یه فرصت به خودت نمی دی . بابا اونجایی که تو توش زندگی می کنی ، قبرستونه ؛
خونه نیست . تو خودت و خاله رو زنده به گور کردی . نه بچه ای نه خانواده ای نه زنی ... یه

عطر زنونه ، یه دست بچگونه که بشینه روی دستش ، یه بوی غذا ... پرستار که کس و کار نمی شه اصلا همینا دارن خاله رو زمین گیر می کنن . کدوم قبرستونی بود که خاله خورد زمین ؟ اصلا تو یه چیزیت بشه چه میدونم یه بلایی سرت بیاد دو هفته بیمارستان بخوابی ، چی میشه ؟ پای خواهر برادرشو که بریدی ...

_ خفه شو .

: ببند دهنتو . بیچاره چند سال دیگه دووم میاری ؟ می برنت تیمارستان آخرش ... شب به شب دو ظرف غذا می گیری می بری خونه ، می خوری . تو تاریکی می تمرگی که چی بشه . حتی فیلمم نمی بینی ، کتابم نمی خونی . تو اگه توی واقعیت زندگی نمی کنی ، توی خیالتم زندگی نمی کنی .

_ مگه مامان می کنه ؟ فیلم می بینه ؟ کتاب می خونه ؟

: اون تو رو داره . یه دستی سر و روت می کشه به قد و بالات می کشه ، هزار تا خواب برات می بینه . تا وقتی که چشماش می دید ، روزی نبود که یه کتاب دستش نگیره ...

_خسته نمی شی انقدر حرفای تکراری می زنی ؟ اونی که هشت سال از سر و کول من بالا می رفت ، الان با توله ی یه خر دیگه اومده ، رخ نشون می ده ؛ اونی که هشت ماهم نیست می شناسمش پای من و مامانم می مونه ؟

: اون از اولم خورده شیشه داشت .

– این نداره ؟

: نمی دونم ... همینجوری الکی انقدر هواشو داری ؟ تا جلو در خونه می بریش ؟ کلاس می فرستیش ؟ ناراحت میشه خودتو با سیگار خفه می کنی ؟ یه فرصت بده . نه برای خودت ، واسه اون خاله که انقدر سینه شو برای یه دونه پسرش جلو می ده . چند دفعه تا الان انگشت حلقه دست چپتو گرفته ، دورش علامت حلقه رو نشون داده ؟

– بگو الهه بیاد بالا من باید دو ساعت چشمامو ببندم ، بخوابم .

در حموم رو نیمه باز گذاشتم تا بخارش بره . کمر بند حوله رو گره زدم و سمت اتاق مامان رفتم . روی تخت نشسته بود و به جایی توی سقف خیره شده بود . داشت به چی فکر می کرد ؟ باز من نقش اول خوابایی بودم که می دید ؟

برای اینکه حضورم رو اعلام کنم ، آروم با پشت انگشت روی پشت دستش ضربه زدم . یه تکون ملایم خورد ، بمیرم الهی ترسوندمش ؟ دستش رو بلند کردم و به صورتم زدم که ببینه اصلاح کردم . لبخند زد . دستم رو به سینه ش زدم که بفهمه منظورم اونه و بعد دستش رو سمت موهام بردم و یه رشته از موهام رو توی دستش مشت کردم و کشیدم . که یعنی تو

کچلم کردی . خندید و دستاش رو پی سرم توی هوا تگون داد . سرم رو با دو دستش گرفت و پیشونیم رو ب.وسید . صدای زنگ در که اومد دستش رو گرفتم و با مفصل انگشتم پشت دستش چند ضربه زدم که یعنی در می زنن . دستاش رو سمت موهایش برد و موهایش رو مرتب کرد . بلند شدم و بیرون و سمت آیفون توی هال رفتم . زن جوونی بود .

_ بله ؟

: منزل آقای بهرامی ؟

_ بفرمایید .

: من بیات هستم ، آقای دکتر حسینی من رو فرستادن .

_ بفرمایید بالا .

در آپارتمان رو باز کردم و موهام رو با کلاه حموم خشک کردم . صدای در آسانسور که اومد سمت اتاق رفتم و بلند گفتم .

_ بفرمایید چند لحظه منتظر باشید .

در رو باز کرد و داخل شد . از بین در اتاقم که چک کردم ، موقع داخل شدن ، کفشهاشو در میاره ؛ رفتم تا لباسم رو بپوشم .

آرایش کاملی داشت . چهره ش خوب بود . هیکلشم همینطور . ایستاده بود و تابلونقاشی های روی دیوار رو نگاه می کرد . متوجه حضورم شد .

: سلام آقای بهرامی . من بیاتم . خوشبختم .

_ سلام منم همینطور . بفرمایید .

: تابلوهای قشنگیه . فکر کنم به نقاشی مدرن علاقه دارید .

از سر بازش کردم . چی از نقاشی حالیش می شد ؟

_ هدیه ست .

اشاره کردم بشینه . جنگ اول همیشه جواب می داد . به خصوص جلوی زنها که قدمهاشون رو همیشه بزرگتر از گلیمشون بر می داشتن . توی این دور و زمونه همه ی آدمای توی جبهه مقابل بودن ، مگر اینکه دوستیشون ثابت میشد و از همه بدتر کسایی بودن که با لبخندای فیکس شده روی صورتشون شروع می کردن .

جواب نگاه خیره ش رو ندادم و به در اتاق مامان زل زدم .

_ از نظر ملاحظات پزشکی ، در تخصص خودتونه ... من دخالتی نمی کنم ، فقط اگر نیازی وجود داشت در میون بذارید . برای غذاش هم شماره ی رستورانی که مورد تایید منه و شماره تلفن های دیگه ای که احتمالاً نیازتون میشه مثل شماره ی من یا شخص دیگه ای در صورت در دسترس نبودن من ، توی دفتر تلفن ، کنار تلفن هست . من خودمم با موبایل و تبلتم ، خونه رو چک می کنم .

: همه ی اتاقا دوربین دارن ؟

_ بله .

چیزی نگفت و لبخندش رو معنی دار کرد که یعنی زیاده روی کردم .

: می تونم ببینمشون ؟

صاف نشست و متمایل به جلو شد که بلند بشه و چون تغییری توی حالت من ندید صاف نشست .

_ یه نکته ی دیگه هست . تمام ارتباط ایشون با دنیای اطرافش از طریق پوستش و بینیشه . قبل از هر کاری ، بلافاصله وقتی وارد اتاقش می شید حضورتون رو با یه تماس آروم اعلام کنید . هر سر انگشتی که به پوستش می خوره ، یه لحن صحبت کرده . لحن صحبت کردنتون همیشه با ملایمت و احترام کامل باشه . و دیگه اینکه ، چون با ایشون مدام در تماسید ، از کمترین و ملایم ترین عطر ممکن استفاده کنید . چون مشام حساسی داره و اگر دوست نداشته باشه باید تحملش کنه .

لبخند زد و بلند شد .

: نگران نباشید ، راضیتون می کنم .

_ مادر راضی باشه کافیه .

بلند شدم تا به مامان معرفیاش کنم . این مرحله نشون می داد که می تونیم با هم در تعامل باشیم یا نه .

صدای صحبت از داخل دفتر میومد . دو هفته ای بود که نیومده بودم . در رو باز کردم . جلیلی و داداشش منتظر جلوی میز مهسا ایستاده بودن و خودشم داشت تلفن جواب می داد . مهسا آخرین نفری بود که متوجهم شد . با مشتریا دست دادم .

: سلام آقا بهرامی خوبی ؟

داداشش رو اینبار آورده بود محض قشون کشی . خودش برو و بیاها رو می کرد و موقع حساب کتاب داداشش رو می آورد که از سر و ته پولش بزنه .

_ سلام . خوبی آقا سعید ؟

مهسا بلند شده بود . سلام کرد . دختره ی سرمایی با اینکه دفتر انقدر گرم بود بازم یه سوییتشرت نازک آبی تیره روی مانتوش پوشیده بود . کتاب کلفت و بزرگ نارنجی روی میز جلوی مانیتور بود و از عنوانش معلوم بود که مربوط به کلاسش بود و مایلشم روی کتاب بود

. سلام کردم و با جلیلی که می خواست همینجا سر چونه زدن رو باز کنه ، چشم تو چشم نشدم و پالتوم رو آویزون کردم و سمت اتاق رفتم . ایمان داشت با جمشید حساب کتاب می کرد . ایمان من رو دید و سلام کرد . منتظرم بود .

دستم رو روی شونه ی جمشید گذاشتم که سرش رو از روی چک توی دستش بالا آورد و من رو دید . بلند شد .

: سلام آقا بهرامی ؟ سایتون سنگین شده . حالتون خوبه ؟

_ سلام آقا جمشید . قربونت . گرفتی چکتو ؟ حله ؟

: آقا بهرامی اینکه واسه بیست روز دیگه ست ؟ بابا به خدا کچلم کردن انقدر زنگ زدن واسه پولشون . من خودم زیاد عجله ندارم ، ولی اون بنده های خدا همشون گرفتارن .

_ کی کچلت کرده ؟ اسمشو بگو .

من من کرد . نگاش نکردم که حرفش رو ادامه بده .

: همشون .

ـ خب پس جمشید جان این اکیپ رو واسه کار بعدی جمع نکن . کار ما همینه ، ته کار که با کارفرما حساب کتاب کردیم ، پول کارگرا رو می دیم .

ایمان نگاهم کرد که یعنی تو این تراکم کار کوتاه پیام . با نگاهم گفتم تو کار نداشته باش .

: آقا کارگرن ، زن و بچه دارن ، یه روزم واسشون یه روزه .

ـ آقا چیکار کنیم ؟ اینجوری برات نمی صرفه ؟

نگام کرد و از ترس جمله ی بعدیم چیزی نگفت . بلند شد .

: دست شما درد نکنه . خدا بده برکت .

بلند شدم و خداحافظی کردم . ایمانم تا نیمه پا شد و دستش رو به علامت خداحافظی بالا آورد .

: دو سری ، بهش حال دادیم ؛ حالا می خواد سوار شه .

– نه . بحث اینا نیس . خبرشو دارم سر چند تا کار چهارصد ، پونصد از پول بچه ها زده و گذاشته جیش . مرتضی رو از قصد زیر دستش گذاشتم که حواسش باشه .

: مردیکه پفیو.. پس چرا به من نگفتی ردش کنم بره .

– بچه بدی نیست ، خلافتش در حد همین دله دزدیاس ... بچه ش امسال مدرسه می ره .

جلیلی که در زد ، بلند شدم .

– اعصاب این یارو رو ندارم . بمونم بحثم میشه .

ایمان سر تگون داد .

: تو برو بیرون حله .

جلیلی درو باز کرد .

– حساب کتابا دست آقای رفیعیه . شما بفرمایید منم میام خدمتتون .

دختره داشت کتابش رو می خوند و چون انتظار بیرون اومدن منو نداشت هول شد و سرسیدش رو باز کرد و روی کتابش گذاشت . زدم به حسابش و نفسم رو فوت کردم .

سمت آشپزخونه رفتم و روی صندلی جلوی پنجره نشستم و مایلیم رو از جیم بیرون آوردم تا یه نگاه به دوربینا بندازم . همه چیز طبیعی بود . مامان روی تخت نشسته بود و بیات بهش از کمپوتای آناناسی که ایمان خریده بود و توی یخچال پر کرده بود ، می داد . برعکس پرستار قبل این یکی زیاد مقید نبود و مانتو تنش نبود و شالشم سرش نبود . ولی خب حسینی کسی رو نمی فرستاد که به اعتبارش ضربه بزنه . بلند شدم و فنجونم رو از کابینت بالای سینک بر داشتم و چایی ریختم . باز من نبودم و ایمان توی چایی هل انداخته بود ...

بلند شده بود و داشت کاغذای پخش و پلائی روی میزش رو جا به جا می کرد . از توی کابینت جعبه ی پولکی رو که ایمان خریده بود ، بیرون آوردم و یکی توی دهنم گذاشتم و یه لبی به چایی زدم . چاییم رو بر داشتم و سراغ میزش رفتم .

سرسیدش رو از روی کتابش بر داشتم و تاریخ چند روزی که نبودم رو ورق زدم تا لیست رفت و آمدها و تماسها رو چک کنم . تقریباً از همه چی خبر داشتم ، فقط واحدی ... معمولاً وقتی من نبودم نمیومد ، حتی ایمانم که دفتر بود ، صبر می کرد تا من بیام ، تا بیاد .

– واحدی اومد ؟

می دونستم که پریروز اومده ولی معمولاً همین سوال دو کلمه ای کافی بود تا خودش توضیح کاملی بده .

- بله . گفت رد می شده ، یه پاکت گذاشت که بدم بهتون .

خم شد و از کشو یه پاکت بیرون آورد . پس ایمانم نبوده وقتی اومده . عجب ! چاییم رو از روی میز برداشتم و لب زدم .

- آخه معمولاً بدون اطلاع من نمیاد اینجا .

اول نگاهم کرد و بعد چشمهاشو چرخوند و متوجه منظورم شد . اخم مختصری کرد و جواب داد .

- دیگه من نپرسیدم چرا اومده !

تا همینجا کافی بود که بفهمه حساس شدم و حساب کار دستش بیاد . کتاب درسش رو برداشتم و ورق زدم . دختره ی بی ملاحظه با مداد و خودکار و هر چی گیر میآورد ، توی کتاب خط و خطوط می کشید . به کتاب و مبایل اشاره کردم .

- اینا چی می گن اینجا ؟

- وقت بیکاری ...

- مگه سرکارم ، وقت بیکاری داریم ؟

- خب همه ی کارا رو کردم .

اصلا نیاز نبود ، دنبال چیزی بگردم ، تمام میز این دختره رو از بر بودم . ده دوازده تا کاغذ زیر دفتر تلفن بود که برگه های تایپ نشده و فکس های دیده نشده بود .

- کلاس امروزت رو نمی ری ، تا هفت می مونی کاراتو تموم می کنی .

خواست اعتراض کنه که نگفته ، سرم رو به علامت چی تکون دادم . اینجوری که با اخم و تعجب نگاهم می کرد و دهانش نیمه باز می موند ، با مزه می شد . دلم برای اینطور ساکت حرص خوردهاش تنگ شده بود !

نور خونه مثل همیشه کم بود . فقط در حدی که ، حالا که راه می رفتیم مسیر رو ببینیم . مامان ساعد دستم رو گرفته بود و قدمهای کوچیک بر می داشت . قدش تا زیر چوئم بود باعث می شد بوی شامپوی موهایش رو حس کنم . امروز به نسبت روزای قبل روحیه ش بهتر بود . پرستارش برام یادداشت گذاشته بود و توضیح مختصری از وضعیت مامان و جزئیات امروز نوشته بود . برعکس پرستارهای قبل راه ارتباط برقرار کردن با مامان رو زود یاد گرفته بود . مامان ایستاد و به پاش اشاره کرد . داشت بهش فشار میومد . دستش رو گرفتم و به علامت باشه فشار ملایمی دادم و مسیرمون رو به سمت اتاقش کج کردم .

به جز شب خواب آبی کوچیک نزدیک پنجره ، نوری روشن نبود . مامان رنگ آبی رو دوست داشت . قدیم که با خاله می نشستن و برای من و الهه و ایمان ، لباس می

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(roman.ir1)

دوختن ؛ من بیشتر بلوزام و خودش بیشتر روسری هاش همه از مشتقات آبی بود . الهه خودش نارنجی دوست داشت و همیشه لباساش مثل تن تیز صداش روی اعصاب بود و ایمانم که اصلا توی باغ نبود . روی کاناپه کنار تخت مامان دراز کشیده بودم . بعد از اینکه مامان رو از بیمارستان آورده بودیم ، نتونستم توی اتاق خودم بخوابم . هر چند خودش می

تونست به کمک عصا راه بره و کارای شخصیش رو بکنه و حتی برای دستشویی رفتنم به من نیاز نداشت ، ولی بازم نمی تونستم تنهانش بذارم با هر تکونی که می خورد ، نیم خیز می شدم . ساعد دستم رو روی چشمهام گذاشته بودم و کارای فردا رو مرور می کردم . ایمان نبود همه چی به هم می خورد . نصف زندگیم روی شونه های ایمان ساخته شده بود . هفت سال کوچیکتر بود ولی برادر نبود ، پدر بود انصافا . داشت چشمهام گرم می شد که صدای پیام گوشیم اومد .

خودم رو سمت مبایل روی پاتختی کشیدم و برش داشتم . اول ، ساعت گوشی رو نگاه کردم که ده و ربع بود و بعد پیام رو باز کردم . مهسا بود . هر دفعه که با هم به مشکل بر می خوردیم ، شبش هر چی که نمی تونست توی روم بگه ، می نوشت و می فرستاد و من واقعا این اخلاقشو دوست نداشتم .

" شما که نمی خواستید همکاری کنید و به خاطر یه کتاب درسی روی میز ، منو از کلاسم انداختید ؛ چرا اصلا گفتید ثبت نام کنم ؟ "

اطلاعات مالی سیستمش هیچ کدوم به روز نشده بود و توی این دو هفته ای که نبودم ، حسابی کم کاری کرده بود . چرا به فکرش نمی رسید که من از راه دورم می تونم روی دفتر و سیستمش کنترل داشته باشم ؟ دختره ی خنگ حتی هیستوری گشت و گذارش توی اینترنت رو پاک نمی کرد . چهارتا تلفن وصل می کرد و رسیدا و فاکتورا رو کپی می گرفت و توی پرونده ها می داشت و تموم .

" خب ؟ الان ناراحتی که ثبت نام کردی ؟ "

" واقعا الان منظور منو متوجه نشدید ؟ "

" پس ناراحتی ... نمی تونی هم زمان به هر دوتاش بررسی "

" با شما همیشه صحبت کرد ! "

" دقیقا ! چون متوجه نمی شم ! "

" من این حرفو نزدم . "

" نه مشکلی نیست ، یه صحبت کوتاه باید رو در رو با هم داشته باشیم . "

گوشی رو پایین پام روی کاناپه پرت کردم و دوباره دستم رو روی چشمهام گذاشتم .
همینطوری هم راحت نمی خوابیدم و این دختره سختترشم می کرد .

خاله همونطور با مانتو نشسته بود روی مبل و عصای تعلیمیش رو گرفته بود دستش .
دستمال کاغذی رو کشید گوشه ی چشمش .

– میشه یه کم حرف گوش کنی لطفا ؟ بابا این دلش کوچیکه الان میاد دست می کشه روی صورتت ، می بینه گریه کردی ؛ هول می کنه . میشینه تا چند روز فکر و خیال می کنه .

با اینکه جمعه بود ، گفته بودم ، بیات بیاد و حواسش به مامان باشه . به صورت صامتی با هم در صلح بودیم . جلوی من مانتو شالش رو سر می کرد و پشت خط و حد و حدودی که براش گذاشته بودم ، مونده بود . فقط دوربین و این بند و بساط رو جدی نمی گرفت . خاله رو که خودم آورده بودم . ایمان و الهه و پگاه هم قرار بود با هم بیان عیادت مامان . انقدر ایمان مخم رو خورده بود که اجازه داده بودم ، فقط خاله و الهه یه کم بیشتر بیان و به مامان سر بزنن . مامان دوست نداشت کسی دستش رو بگیره و با عصا داشت میومد و با وجود اینکه سعیش رو می کرد نشون نده ولی بازم به پاش که فشار میومد ، نفسش رو حبس می کرد . بیات یک متریش ایستاده بود و تمام حواسش به مامان بود .

– خاله عزیزم ، مانتوت رو بده به من .

: بی معرفت ، بی وفا من بعد این همه سال باید پیام خونتو ببینم ؟

– شروع نکن تو رو خدا .

: من چیکار کرده بودم ؟ تقصیر اون مریم گور به گور شده و اون دختر چشم سفیدش ، هانیه رو پای منم نوشتی ؟

خاله بلند شد و منتظر مامان ایستاد ، فقط سه سال از مامان بزرگتر بود و زود خودش رو انداخته بود و از حالا عصا دست می گرفت . انقدر حواسم به وزن و پوست و ظاهر مامان بود که ده سالی جوونتر نشون می داد .

– همه چی الان آرومه . مامان خوبه ... همش نزنیم .

: علی آقا ، جون دلم ، من خبر نداشتم صد دفعه .

هزار دفعه از اولم که دوره می کردیم دلم با هیچ کدومشون صاف نمی شد . فقط ایمان پام موند ... از همون اولش . مامان که بهش نزدیک شد ، خودش رو بهش رسوند و دقیقا همونطور که انتظار داشتم زد زیر گریه و با اون هق هقی که توی بغل مامان کرد ، اشک مامانم درآورد . دیدن گریه ی مامان عصبیم کرد . دستی بین موهام کشیدم و سمت اتاقم رفتم تا لباس بیرونم رو عوض کنم .

داشتم برای خاله شربت آماده می کردم که صدای زنگ در اومد . سمت آیفون رفتم . چه گیری کرده بودم ... اصلا به این حجم از شلوغی توی محیط خونه عادت نداشتم . همیشه جمعه ها عصر مامان روی صندلی آشپزخونه می نشست و منم براش آبمیوه تازه می گرفتم .

درو باز کردم و چند قدم عقب ایستادم و دستام رو توی جیب گرمکنم فرو کردم و منتظرشون شدم . الهه دسته گل گرفته بود . یه ترکیب قدیمی ، نرگس و مریم ... ساده و بدون تزئین . نزدیک اومد و گل رو سمتم گرفت . توی تمام اتفاقات بد گذشته نقش پررنگ و غیر قابل انکاری داشت ولی همه ی اینا باعث نمی شد اون تن بچگونه ی صداش یادم بره که هر روز بعد از مدرسه ، پام رو توی حیاط گذاشته بودم ، داد می زد ؛ " داداش علی اومد . "

دستم رو پشت سرش گذاشتم و از روی روسری سرش رو ب.وسیدم . دیدم که اشک توی چشمش حلقه زد ، ولی خودم رو زدم به ندیدن . صدای پگاه رو شنیدم .

: چقدر تو تعارفی دختر ، بیا برو تو دیگه .

دیدن مهسا توی چهارچوب در خونه م ، واقعا دور از تمام تصوراتم بود . جوری که برای یک لحظه دهنم چند میلیمتری باز موند . ولی سعی کردم لبخند بزنم . پالتو و شال شیری رنگی پوشیده بود . تا حالا بدون مقنعه ندیده بودمش . شیرینی دستش گرفته بود و آرایش کمرنگی داشت . هیچ کدوم از اعضاء چهره ش زیبایی خیره کننده ای نداشت ولی ترکیب ساده و دخترونه ای ایجاد می کرد که مورد علاقه ی من بود . همیشه اولین واکنشش بعد از دیدن من چند لحظه نگاه خیره و سلام آرومی بود . سلام کردم و شیرینی رو از دستش گرفتم و گفتم راحت باشه . پگاه با اون قد نیم وجبش پشت مهسا دستش رو توی هوا به علامت

سلام تکون داد و لبخند شیطننت باری زد . با چشمهای باریک شده نگاهش کردم و لبخند زدم . اخلاقش و حتی جثه ش شبیه هانیه بود ولی در عین بی پروایی و شیطننت ذاتیش، آدم درستی بود . به ایمانم همون نگاه پر از خط و نشون رو انداختم ولی بدون لبخند . از پگاه پلاستیک کمپوت رو گرفتم و با ایمان دست دادم .

مامان خیلی وقت بود الهه رو کنارش حس نکرده بود و وقتی بغلش کرد شناخت . خاله خودش دست الهه رو گرفت و توی دست مامان گذاشت و با دست دیگه ش لاله ی گوش مامان رو لمس کرد و بعد دست مامان رو به سینه ی خودش زد که تازه فهمید الهه ست و دوباره بغلش کرد . ایمان رو که چون هفته ای چند روز اینجا بود ، از نیم متری با اون سلیقه ی عطر مزخرفش می شناخت . پگاهم ماهی یکبار میومد و موها و ابروهای مامان رو مرتب می کرد و از جثه و لمس صورتش کاملاً شناخت . نوبت که به مهسا رسید ، من فقط دستم رو فرو کردم توی موهامو سعی کردم به شیش جفت چشمی که به من خیره شده بود ، نگاه نکنم . خاله و الهه سر از رابطه ی ما در نیاورده بودن و بین همشون من مونده بودم نگاه بیات چرا انقدر کنجکاوه ؟ چی می گفتم خب ؟ جلو رفتم و کنار مامان ایستادم و با یه لمس کوتاه دست متوجهش کردم که کنارشم . مهسا با تردید و خیلی آروم دست مامان رو توی دستاش گرفت . مامان لبخند رسمی ای زد و سرش رو به جایی که من بودم چرخوند که بگم کیه . انگشت اشاره ش رو با انگشت اشاره م گر زدم که یعنی دوسته . دستش رو به سینم زد و بعد به علامت سوالی چرخوند که یعنی دوست توه ؟ دستش رو فشار ملایمی به علامت مثبت دادم . چشمهایش لحن متفاوتی گرفت . صورتش در عین جدی بودن ، ملایمت نرمی

هم به خودش گرفت و خیلی آروم دستش رو جلو برد و شونه ش رو پیدا کرد و دستش رو گذاشت روی شونه ش . دختره دوباره عطر با بوی وانیل زده بود ، عطر خاص و شیکی نبود ولی مثل خودش شیرین بود .

- این کارا رو می کنی که چی ؟

: ولمون کن سر جدت علی !

- فکر کردی من پسر نوزده سالم ، با چهار بار رفت و آمد وا بدم ؟

: من که چیزی نگفتم ، خودت داری می گی . همکارته اومده عیادت ...

- تو بهش گفتی بیا بریم خونه بهرامی ، پا شد باهات اومد ؟ ...



: پگاه گفت نه من . از طریق اینستای من با هم آشنا شدن .

– پگاه برای ...

: من خط دادم بابا . آره ... بکش بیرون از ما .

حرف زدنش رو نمی فهمید . هر چی که فکر می کرد باحاله نقل و نبات دهنش می شد .
دستم روی صورت و چونه م کشیدم و باشه ی کش داری گفتم و از اتاق اومدم بیرون .

: آقا علیرضا پیش دستیا کجاست شیرینی ای که مهسا جان زحمت کشیده تعارف کنم ؟

– پگاه جان بشین من میارم .

: نه من میارم فقط اگه بگید جاش کجاست ...

– داخل کابینت بالای ظرفشویی .

خاله کنار مامان نشسته بود و دست الهه رو گرفته بود و حلقه ی انگشترش رو به مامان نشون می داد . پارسال نامزد کرده بود و منتظر بودن پسره خودش رو جمع و جور کنه که برن سر زندگیشون تا اینجاش رو از ایمان شنیده بودم و به دونستن مابقیش علاقه ای نداشتم . الهه نگاهم کرد تا عکس العمل رو ببینه .

– مبارک باشه .

: نیومدی جشن عقدم . تا آخر شب چشم به راه بودم بیای .

دستم رو پشت سرم گذاشتم و به پشتی مبل تکیه دادم .

– پسر خوبیه ؟

: بهت زنگ زدم ، پیام دادم ... انقدر برات ارزش نداشتم .

ایمان بهش تشر زد .

: الهه تموم کن .

به ایمان توجه نکردم و به الهه که زل زده بود توی چشمم . لبخند زدم .

– خوشبخت بشی .

پگاه پیش دستی رو جلوی همه گذاشته بود و با جعبه شیرینی جلوی خاله و مامان بود .

: علی عروسیمم نمی خوای بیای ؟ می تونی ؟

ایمان لا اله .. گفت و به الهه زل زد شاید نگاهش کنه .

بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم ، چایی بریزم و یه چند دقیقه از دست الهه راحت بشم .
باید از این به بعد روزایی رو برای رفت و آمد خاله هماهنگ می کردم که خودم خونه نبودم .

سرم پایین بود و به فنجونای نیمه پر شده ی چایی خیره شده بودم و آبجوش روشن می ریختم که ایمان داخل اومد .

- تو چیکار داری که من و الهه به هم چی می گیم ؟

: گفتم بهش یه امروز زبونتو کنترل کن .

- چی می گه مگه ؟ راست می گه دیگه !

خواست سینی چایی رو بگیره که اجازه ندادم .

- بین توی یخچال چی هست ، یه چیزی بیار واسه پذیرایی .

سینی چایی رو به پگاه که جلو اومد تا ازم بگیره ؛ ندادم . چایی مامان رو بیات گرفت و گفت پررنگه و برد که عوضش کنه . حواسم پی مهسا بود که ساکت روی یه مبل نشسته بود و کیفش کنار پاش بود . برخلاف الهه و پگاه شالش سرش بود و تونیک سورمه ای بلندی تنش بود . آخرین نفری بود که بهش چایی تعارف کردم . سینی رو روی میز گذاشتم و روی مبل چسبیده به مبلی که نشسته بود ، نشستم .

- خوش اومدی .

- ممنون پاشون بهتره ، خدا رو شکر ؟

- خوبه ...

طولانی که نگاهش می کردم ، معذب می شد و چشم تو چشم نمی شد . شال بهش میومد و صورتش رو گردتر نشون می داد .

- با پگاه که آشنا شدی ؟

- بله البته مدت زیادی نیست که می شناسمشون . نامزد آقای رفیعی هستن .

- الهه ، دختر خالمه ، خواهر ایمان . اون خانومم خالمه .

داشت به بیات نگاه می کرد .

- ایشونم پرستار مامانه . خانوم بیات .

نگاهش رو باتاخیر از روی بیات برداشت و به فنجون چاییش داد . فنجون رو برداشت و دستش گرفت . هم از نظر جثه و هم سن و سال با هم سنخیتی نداشتیم ولی اصولاً نه دخترهای درشت باب سلیقه ی من بودن و نه هم سن و سال خودم . شاید افکار خوب و درستی نبود ولی اگر بنای انتخاب بود ، دختری رو انتخاب می کردم که کم بفهمه و بدونه و خیلی کم هم حرف بزنه . چیزی شبیه یه مسکن با دوز پایین . دختری شبیه مهسا . به چهره ی آرومش نگاه کردم . اگر سر از افکارم درمیاورد ، بازم انقدر احساس خرج من می کرد ؟

_ خب قضیه صحبتای دیشب چی بود ؟ من متوجه نمیشم ؟

داشتم بهش لبخند می زدم ولی حرفم رو جدی گرفت . پنجه ی دستش رو روی دسته ی مبل فشار می داد . دستم رو روی دستش گذاشتم . دستش سرد و ظریف بود . دیگه دستش رو به دسته ی مبل فشار نمی داد . بی حرکت و ساکن بود .

- من این حرفو نزدم .

گونه ی گرد و کوچیکش رو می گرفتم ، معذب می شد ؟! این بحث مسخره رو کش دادم تا یه کم بیشتر اخم کنه . اخمش رو دوست داشتم . احساس کردم که دستش زیر دستم سردتر شد ، دستم رو برداشتم و پشت گردنم گذاشتم .

- می خوای گوشیمو بیارم .

- آقای بهرامی چرا وقتی چیزی مربوط به من میشه ، فقط نیمه منفیش رو می بینید ؟

می خواستم بگم چون اذیت کردنتو دوست دارم ، ولی نگفتم . آروم خندیدم . این دختر با همه ی این یازده سال اختلاف سن و بی تجربگیش کاملاً آگاه بود که یه جریان احساسی ای بینمون در جریانیه . دیگه انقدر مشهود بود که مامان هم با وجود اون پرده ی تیره و تمام قد جلوی چشمهانش و اون دنیای صامتش ، هم می دیدش و هم می شنیدش . می دونستم مامان با این که کنار خاله نشسته ، نصف حواسش پی منه . پگاه و ایمان که به صورت تابلویی به این سمت بی توجه بودن . الهه ولی نگاهش این حوالی زیاد می پلکید .

مهسا دیگه با اخم نگاه نمی کرد ولی هنوز دلخور بود . بچه پررو از اون مدل دخترا بود که تا می خندیدی ، روی کولت سوار بودن .

- با اجازتون من دیگه برم .

- تازه اومدی .

- گفتم بعد از بیمارستان پیام ببینمشون . من غریبه م ، بقیه حتما می خوان راحت باشن .

اتفاقا وقتی اینجا کنارم بود راحت بودم . حتی وقتی بود سیگار دلم نمی خواست . انگار صداش ... اون عطر مسخره ش ...اون نگاه نرم ... همه ، کاری رو با روح و روانم می کردن که نیکوتین با جسمم .

– یه کم دیگه باش . زوده .

بلند شدم و سمت مامان رفتم و از پشت مبل دستم رو روی شونه ش گذاشتم . انگار که منتظرم باشه دستش بالا اومد و روی دستم نشست . خاله داشت با انگشتاش سن بچه ی هانیه رو می گفت . من و مامان بعد از اون اتفاق طی یک قرارداد نانوشته و ناگفته ، هیچ وقت درباره ی هانیه یا دایی و زن دایی حرفی نزدیم . الانم فقط با لبخند خاله رو تایید می کرد و می دونستم براش مهم نیست . حداقل حالا دیگه مهم نبود . الان تمام حواسش پی این بود که من مهسا رو دوست معرفی کرده بودم و نه همکار . دنیای اطراف من انقدر خلوت بود که حضور یه تازه وارد اونم از جنس مخالف ، توی چشم باشه .

به اندازه ی دود کردن یه سیگار از جمع دور شده بودم . ته سیگار رو به کف جا سیگاری شیشه ای توی دستم فشار دادم و از روی صندلی بلند شدم . وارد اتاق شدم و در بالکن رو پشت سرم بستم .

الهه اومده بود توی اتاق من ؟ رفتار من بهش تا اینجا میدون داده بود ؟ نشسته بود روی صندلی ماساژور بالای اتاق .

: به اندازه ی هانیه دوستش داری ؟ میتونی انقدر دوستش داشته باشی ؟

دستام رو زدم زیر بغلم و تکیه دادم به دیوار شیشه ای پشت سرم که با وجود اون پرده ی ضخیم حاکستری ، هنوز سرد بود .

- تو چی می گی این وسط ؟

: حرف حساب . بقیه می ترسن بگن .

- بنال پس .

: تو نیومدی عروسیش ولی اون میاد .

ـ خب بقیه ش ؟ خودش ساق دوش عروس میشه ، شوهرش ساق دوش من ؟

: تا سه سال پیش منتظرت موند ، گفت علی بر می گرده . علی بدون من دووم نمیاره .

کثافت ... بی شرف اینجوری که می گفت ، آتیش به جونم می کشید . دستم رو کلافه روی پیشونیم کشیدم .

ـ دید که از این خبرا نیست ... خب ؟

: اگه سی و دو سالش نشده بود ، اگه دایی بهش نگفته بود ، دلش می خواد نوه شو بغل کنه .

ـ این که الان روی اون صندلی نشستی و می تونی هنوز زبون بجنبونی ؛ واسه خاطر ایمانه .
می دونی دیگه ؟

: به خاطر دو جلسه خواستگاری آتیش انداختی به زندگی همه ؟ دیدی که نتونست ... دیدی که چه جوری برگشت ...

خواستگاری؟ مامانو بدون اینکه بدونه، نشونده بودن وسط بله برون کسی که فکر می کرد عروسشه ...

– می دونی توضیحش واسه غلطی که کرد چی بود؟

جوابش رو می دونست ولی نگاهشو گرفت و به در نگاه کرد. جلو رفتم و مچ دستشو گرفتم.

– با گریه توی صورت من گفت، علی اگه بچمون کر و لال بشه چی؟

مچ دستش رو که از فشار دستم سرخ شده بود و رگش متورم شده بود با ضرب پرت کردم.

– حرف حسابت تموم شد؟

درو باز کردم و اشاره کردم بره بیرون. از در که بیرون رفت سمت کتابخونه رفتم و دستم رو انداختم بیخ کتابا و از دم همه ی کتابای اون طبقه رو ریختم زمین. این بی همه چیز نون ته بشقاب کی می کشید این وسط؟ ایمان درو با ضرب باز کرد.

: صدای چی بود؟ الهه کی اومد اینجا؟

پلیور ضخیمی رو از جا لباسی کندم و روی تیشرتم پوشیدم و زیپش رو کشیدم بالا . داشت به کتابا که روی هم ریخته بود نگاه می کرد . کیف پولم رو از روی میز چنگ زدم و توی جیب گرمکنم انداختم .

– من برم سیگار بخرم بیام .

: من سیگار دارم . چی شده ؟

با دستم کنار زدمش .

– زود میام .

بدون اینکه با کسی چشم تو چشم بشم با گفتن جمله ی من زود میام ، از پذیرایی عبور کردم .

فندک نیاورده بودم . سیگار رو گذاشتم گوشه ی لبم و فندکی رو که حسین آقا با نخ به جعبه ی چیپس و پفک جلوی سوپر بسته بود ؛ روشن کردم . دستی براش تگون دادم و خداحافظی کردم . حوصله ی خونه رو نداشتم . از اولشم اشتباه کردم ، دورمو شلوغ کردم . خنکی هوا حالمو جا میآورد . همیشه قانونش همینه . تنها راهی که یه جوش چرکی خوب بشه ، اینه که چرکش تخلیه بشه . باید زودتر از اینا اجازه می دادم خودش رو خالی کنه .

داشتم از جلوی آپارتمان عبور می کردم و کوچه رو به سمت خیابون اصلی قدم می زدم که در ساختمون باز شد و مهسا بیرون اومد . باید می داشتم همون موقع که می خواست بره . متوجه من نشد . از در بیرون نیومده گوشیش رو از کیفش بیرون آورد و شروع کرد چیزی تایپ کردن . سر جام ایستادم تا به من برسه و عرض کوچه رو طی کردم و پشت سرش رفتم .

– بهت بد گذشت .

متوجهم شد . جا خورد و گوشیش رو توی جیبش گذاشت . سوال نپرسیده بودم ولی اون جواب داد .

– نه اصلا .

احساس کردم زیادی تو خودشه .

- چیزی دوست داری بپرسی بپرس .

این رو گفتم که بفهمم توی ذهنش چی می گذره . حدس زدم شاید بخواد از مامان بپرسه یا بیماریش .

- پرستار مادرتون شبانه روز کنارشون هستن ؟

دنیای این دختر بیش از حد ساده و قابل پیش بینی بود . داشت حسودی می کرد . سعی کردم لبخند نزنم و به روی خودم نیارم .

- نه فقط وقتی من نیستم . یا نمی تونم خودم کنارش باشم .

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد .

- به مادرتون نمی خوره پسر هم سن شما داشته باشه .

دیگه شبیه مسکن نبود . مزه ی شکلات می داد . به خصوص با این پالتوی و شال شیری ، مزه ی همون شکلات شیری رو می داد که با نسکافه برام آورده بود .

- بچه پررو مگه من چند سالمه ؟

-منظورم این نبود که شما سنتون زیاده ، منظورم این بود که مامانتون جوون موندن .

ای بابا چرا فرق جدی و شوخی رو نمی فهمید . پک آخر رو زدم و ته سیگار رو با نوک پنجه له کردم .

- یه سوال دیگه بپرسم ؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و به جلو خیره شدم . نگاهش که نمی کردم ، بیشتر حرف می زد و صداش رو می شنیدم .

- پدرتون فوت کردن ؟

دیگه داشت توی مسیری می رفت که دوست نداشتم . سر کوچه رسیده بودیم .

– نه زنده ست . می خوای برسونمت ؟

– نه شما مهمون دارید خونه نزدیکه ممنون .

تعارفی بود . انقدر که تمام مدتی که براش تاکسی دربست گرفتم و آدرس رو گفتم و حساب کردم ، داشت تعارف می کرد و می گفت ، نه ممنون !

سرم رو گذاشته بودم روی اون پای مامان که آسیب ندیده بود و روی کاناپه دراز کشیده بودم . دستش بین موهام بود و پوست سرم رو با انگشتاش نوازش می کرد . وقتی بچه بودم ، هر وقت خوابم نمی برد و ناراحت بودم ، توی اون تخت کوچیک ، توی اون اتاق کوچیک خونه ی پدریش ، از این ترفند استفاده می کرد و جوابم می داد . وقتی چشمهات نبینه و نتونی حالت چهره و چشمهای یک نفر رو ببینی ... اگر گوشهات نشنوه و نتونی تن صدای تنها کسی که داری رو بشنوی ... مجبوری حدس بزنی و حالا حدس زده بود بعد از رفتن خاله و خانواده ش من ناراحتم . سر انگشتاش رو روی پیشونی و کنار چشمم حرکت می داد . داشت دنبال چین یا چروک احتمالی می گشت چیزی که پیدا نکرد . چشمهای قشنگش آرومتر شد .

دستش رو آوردم و پشت دستش رو ب.وسیدم . بقیه چی می خواستن از جونم ؟ دستای این عشقم که بود دیگه چی می خواستم ؟ دنیا اگر همین لحظه ته می کشید بازم آرزو به دل نمی مردم . دستاش همه چیز بود . سر انگشتاش خودش دنیای بزرگتری بود . دستش رو از دستم درآورد زد به سینه م که یعنی تو . بعد دستاش رو به علامت بغل کردن بچه تگون داد و بعد به قلبم اشاره کرد و بعد دستش رو به علامت سوال چرخوند . پرسیده بود بچه دوست دارم ؟ نه بچه می خواستم چیکار ... اصلا تصور صدای گریه ی بچه روانیم می کرد . من اعصاب بچه نداشتم که . حسود خانوم به زن دایی حسودیش شده بود . چی میشد حالا خاله حرف بچه دار شدن هانیه رو پیش نمی کشید ؟

دستش رو گرفتم و به سینه ش زدم که یعنی تو . دستاش رو به شکل بچه توی هوا نگه داشتم و بعد با دستم به خودم اشاره کردم که یعنی تو خودت بچه ی منی . خندید . اینطوری که می خندید شبم رو می ساخت . از خنده ش لبخند زدم .

خنده ش که تموم شد ، انگشتش رو به لاله ی گوشش زد و بعد انگشت اشاره م رو با انگشت اشاره ش گره زد که یعنی دوست و بعد دوباره دستش رو به علامت سوالی چرخوند . پرسیده بود ، اون دخترکه گفته بودم دوستمه کیه ؟ خب چی می گفتم ؟ دوسته دیگه . خیلی ساده دوباره فقط بهش نشون دادم که دوست . این خانوم ولی ول کن نبود چشمای براقش اینطور می گفت . ساده ترین و صریح ترین سوال ممکن رو پرسید . با زبون دستهایش پرسید دوستش داری ؟ طفره رفتم و دستش رو گرفتم و اول به خودم اشاره کردم و بعد به خودش و بعد به قلبم . یعنی من تو رو دوست دارم . اخم کرد و سوالش رو تکرار کرد . ای بابا همیشه یکی بود که شب ما رو خراب کنه . دو تا دستاش رو کیپ هم کردم و کنار سرش گذاشتم که یعنی بریم بخوابیم . اخمش رفت و چشمهایش حالت مبهمی گرفت و به کمک من بلند شد . فهمیده بود طفره رفتم .

صالحی فهمیده بود چکش رو خرج کردیم و از طرفی چک برگشت هم خورده بود و مدام زنگ می زد . آخه پسر خوب تو که هنوز دسته چک رو از دفترچه یادداشت تشخیص نمی دی چرا چک می کشی ؟ باید به ایمان می گفتم ، چک رو از دفتر کارخونه برگردونه دست خودمون ، یه زمان می دادم حسابش رو پر کنه .

پیاده روی توی سرما با یه گرمکن و پلیور ، کار دستم داده بود و سرما خورده بودم و سرم درد می کرد و گوشام کیپ شده بود . لیوان آب پرنقال رو کمی سر کشیدم و روی میز گذاشتم . ایمان توی صندلیش ولو شده بود و گوشیش رو گرفته بود دستش . باز بدون هماهنگی کار جدید گرفته بود .

– پسر جون بیا همینایی که زاییدیم ، بزرگ کنیم ؛ کارجدید پیش کش !

برو بابایی گفت و بلند شد و سمتم اومد و روی میز نشست و گوشیش رو سمتم گرفت .

: اینستای این دختره ست . عکس آخرشو توی دفتر گرفته .

گوشیش رو گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم . خودش هر روز صبح تا عصر جلوی چشمم بود دیگه ، عکسش رو می خواستم چیکار؟! آره عکس آخرو همینجا گرفته بود . به میزش تکیه داده بود و از خودش سلفی گرفته بود . به جز لیوان نسکافه ش و تلفن و سر رسید چیزی روی میز نبود . مگه اینکه برای سلفی گرفتن میزش رو تمییز می کرد ! اینستای شرکت رو هم که ایمان ساخته بود ، تگ کرده بود . یه نگاه به کامنتای زیر عکس انداختم . چیز خاصی نبود فقط یه کامنت فکرم رو مشغول کرد .

" هم دانشگاهی جان ، مدرک علوم تغذیه رو گذاشتی توی کوزه پس؟! "

عکس یه پسر هم سن و سالای خود مهسا با موهای فر و یه عینک زرد درشت و یه خودکار پشت گوشش ، عکس پروفایلش بود و اسمشم بردیا بود . علوم تغذیه قضیه ش چی بود دیگه ؟

تلفن داخلی که زنگ خورد ، گوشی رو گرفتم سمت ایمان .

- آقای معینی اومدن .

- بفرست داخل .

تمام طول جلسه با معینی فکرم پیش علوم تغذیه بود و "هم دانشگاهی جان" ! من کشیده بودم کنار و ایمان داشت سر تاریخ تحویل پروژه پردیس باهاش چونه می زد . مردیکه قول زودتر از موعد داده بود به مردم و حالا چوبشو ما باید می خوردیم ؟ ایمان داخلی مهسا رو گرفت و گفت قرارداد پردیس رو بیاره . بلند شدم و بیرون رفتم .

مهسا پرونده به دست داشت داخل می رفت که از کنارش رد شدم و روی صندلیش نشستم . داشت آخرین اطلاعات مالی رو ثبت می کرد و کپی فیشای امروز صبح که ریخته بودم به حساب جلوش بود .

از در اتاق بیرون اومد و درو بست و حد فاصل در اتاق و میز ایستاد .

- چیزی می خواد براتون بیارم .

_ فردا مدرک کارشناسیت رو بیار .

توی چشماش زل زدم و همون یه نگاه کافی بود که بفهمم باز یه دروغی سر هم کرده که داره پس میوفته .

- چرا؟

بلند شدم . این دختر واقعا ناامیدم می کرد .

- چون من می گم .

- خب چرا تا حالا نگفته بودین بیارم .

خواستم سمت اتاق برم که با یه قدم ، جلوی مسیرم اومد . ابروم ناخواسته بالا رفت . دست روی موضوع مهمی گذاشته بودم انگار .

- چی شده خب؟

لبخند پر حرصی زدم و با دستم کنارش زدم .

- برو کنار ببینم . فردا بیار مدرکتو .

می دونست چقدر متنفرم از آدمایی که دائم بوی گند کاراشون از یه جا بلند می شد؟! نفس عمیق کشیدم و داخل اتاق شدم .

مردیکه آخر سرم انقدر تحت فشارمون گذاشت که مجبور شدیم . اکیپ جمشید رو از سر کار دیگه یه دو روز ، بفرستیم کار پردیس رو تموم کنه . ایمان پرونده رو کلافه کوبید رو میز .

: مردیکه بساز بنداز.

لعنت به خود احمقم که از یه سوراخ دوبار گزیده شدم .

_ ایمان پست آخر این دختره رو بیار دوباره .

جوری نگام کرد که یعنی توام وقت گیر آوردیا و بعد گوشیش رو دستش گرفت .

: پاک کرده پست آخرشو .

شال گردن رو پیچیده بودم دور گردن و دهنم . حوصله ی دفتر و دختره رو نداشتم . ماشین رو جلوی دفتر پارک کرده بودم و همونطور که نشسته بودم ، در ماشینو باز کرده بودم و یه پام روی جدول کنار خیابون بود و سیگار دود می کردم . دودش گلوی دردناکمو بیشتر می سوزوند . از صبح به خاطر مریضیم نکشیده بودم و حالا که نزدیک ظهر بود نسخ نسخ شده بودم و طاقت نیاورده بودم . به پنجره ی دفتر نگاه کردم . شتر سواری که دولا دولا نمی شد ؛ یا باید باهاش می موندم و یا ولش می کردم به حال خودش . یعنی دولا دولا رفتن به قد و قواره ی من یکی نمی خورد .

پیاده شدم و درو کوبیدم و ته سیگارو پرت کردم توی جوب .

ایمان زل زده بود به من که وایساده بودم دم پنجره و مثل چی سرفه می کردم .

:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(roman.ir1)

چرا لج می کنی ، تو مریض بشی کی هوای خاله رو داره . بنداز این سگ مصبو کنار .

- چی می گی بچه جون تو ؟ مارلبروی ته جیبت چی می گه پس ؟!

: من یه پاکتو تو ده روز تموم می کنم . تو توی دو روز .

بلند شدم یه لیوان آب جوش بریزم و این پسر کمتر مخمو کار بگیره . سرفه های عمیق و خشدارم عصبیش کرده بود . تهش هممون می مردیم دیگه ، یه دو روز اینور ، اونور !

- به جای این حرفا زنگ بزن جمشید ببین چیکار کرد .

مهسا نشسته بود پشت میزش و از موقعی که اومده بودم ، خودش رو زده بود به کوچه علی چپ که یعنی من سخت مشغول کارم و حواسم به تو نیست . یه لیوان از کابینت برداشتم و زیر شیر سماور گرفتم . یه جای کارش لنگ بود دیگه ، لنگ نبود که خودشو نمی زد به اون راه . انقدر می شناختمش که بدونم ، اگر مشکلی نبود ، خودش مدرکشو می داشت روی میزم و یه قیافه ی حق به جانب می گرفت و پشتشو می کرد و می رفت . از جلوش رد شدم و با حرص نفسمو دادم بیرون که ته حلقم سوخت . دختره کلشو کرده بود توی کمد و بیرون نمیومد .

واحدی اومده بود و صورت وضعیت مالی رو آورده بود . ایمان یه نسکافه براش ریخته بود و با هم اختلاط می کردن . صحبت از خرید ملک تو آنتالیا بود و ایمان به نسبت روحیه ی محتاطش می گفت نمی ارزه و واحدی می گفت واسه اینکه بخری و فعلا بهش دست نزن بد نیست . مردک سالی چند بار ، می رفت ویلای خودش تو آنتالیا و به قول خودش دو روز دنیا رو نوش می کرد . چند باری هم تعارف زده بود بیا بریم و بدش نمیومد باهام دم خور شه ولی جاده یه طرفه بود ، راه نمی دادم و یه مخ خام و بی تجربه ای مثل ایمان رو کار می گرفت . بلند شدم و لای پنجره رو باز کردم که هوای اتاق عوض بشه .

: راستی مهندس چی شد بعد این همه وقت منشی گرفتی واسه شرکت .

نگاهش کردم که ببینم منظورش چیه . چشماش چیزی می گفت شبیه ای کلک !

_ کار زیاد بود .

: قدمشم خوب بوده انگار ، توی این سه ماهه ، سود شرکت بالا کشیده .

: راستی آقا مسعود ، خانوم عباسی ما داره حسابداری می خونه ، سوالی چیزی داشت ، هوشو داشته باش .

این چی بود که ایمان پروند ؟ مهسا بیجا می کرد از این مردک سوال بپرسه . نگاهمو گرفتمو به پارکبان کنار خیابون دادم .

مشخصه کم تجربه ست ولی کم تجربه ها قابل اعتمادترن .

مردیکه لاشخور ! چیزی نگفتم و لبخند زدم . پارکبان خودکارو از پشت گوشش ، زیر کلاه درآورد و پیچید جلوی سمند که داشت از توی پارک بیرون میومد و قبض نوشت .

واحدی نگاهی به ساعت مچیش انداخت و تکیه ش رو از مبل گرفت و بلند شد .

: آقای مهندس ، من دیگه برم . انشالله زودتر خوب بشی .

چه مهندس ، مهندسی می بست به خیک ما ! لبخند زدم . از همون لبخندها که باید روزی هزار بار به کارگر و کارفرما و فروشنده و ... خیرات می کردم . سر تکون دادم .

با ایمان دست داد و شرش رو کم کرد .

از صبح ندیده بودمش . بود ولی نخواستہ بودم کہ ببینمش . اگر کاری داشت ہم تا ایمان دفتر بود ، پاشش داده بودم بہ ایمان . این چند وقت زیاد چسبیده بودم بہ دفتر . رس ایمان کشیده شدہ بود انقدر می روند از این پروژہ بہ اون یکی . مریضیم کہ خوب می شد ، جبران می کردم . سرم انقدر کہ سرفہ کردہ بودم ، شبیہ کاسہ مسی شدہ بود کہ بر عکس گذاشتہ بودن و با قاشق ہی می کوبیدن روش . آرنج دستہامو گذاشتم روی میز و پیشونیم رو فرو کردم توی دستہام .

صدای ضربہ بہ در اومد و مہسا بعدش داخل اومد . سرم رو بلند نکردم و توی ہمون حالت منتظر شدم کارشو بگہ .

- چی کار داری ؟

صدای کفشاش نزدیک میز شد و چیزی روی میز گذاشت .

سرم رو بلند کردم .

- این چیہ ؟

- شیر داغ .

– مگه من از تو شیر خواستم ؟ یه چیز دیگه قرار بود بیاری .

– نیاوردم .

چه پررو شده بود واسه من . سرمو بلند کردم و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم .

– که نیاوردی ؟

– سال سوم علوم آزمایشگاهی انصراف دادم .

نگاهش کردم . طولانی و ساکت . سرتق تازه وایساده بود و زل زده بود توی چشمام . از کنار میز رد شد و سمت پنجره رفت و پنجره رو باز کرد .

– کسی که مریضه سیگار نمی کشه .

– شیر داشتیم مگه ؟

- نه رفتم خریدم .

- کی بهت اجازه داد میزتو ول کنی بری شیر بخری ؟

- هیچ کی .

خندم گرفت . داشت با یه دستمال کاغذی لبه ی پنجره رو پاک می کرد . بلند شدم و پشت سرش رفتم و ایستادم . بین فضای پنجره که باز کرده بود و من محصور شده بود . تقصیر خودش بود که اینجوری جواب داده بود .

- دو خط بهت خندیدما !

- نخندیدید .

- نخندیده اینی ، بخندم دیگه ...

- من از سیگار بدم میاد .

- منم بدم میاد .

- پس چرا می کشید ؟

دستامو فرو کردم توی جیبام که کنترلشون کنم تا روی گودی کمرش فیکس نشه .

- دروغ آدمای رو بدجوری از چشمم می ندازه .

آروم چرخید و نگاهم کرد و چیزی نگفت . دوستش داشتم انگار . الان که چند سانتیم ایستاده بود و سردردم به صورت احمقانه ای کم شده بود و تمام فکر و خیالای دنیا به هیچ وریم هم نبود ... دوستش داشتم به گمونم .

- از این به بعد نگو . تا وقتی که خودتم دوست داری توی این مثلث بمونی ، دروغ نگو .

سرش رو پایین انداخت و با گوشه ی ناخوناش ور رفت .

- ببین دختر جون ، من چشمم روی گذشته ی آدمای بسته ست ولی شیش دنگ حواسم به حالاشون هست .

با انگشت اشاره م چونشو بالا آوردم .

– می دونی که گرگا با چشم باز می خوابن ؟ من یاد گرفتم جای مامانم ببینم .

دوباره نتونست توی چشمم نگاه کنه و نگاهش اول روی گردنم و بعد روی شونم سر خورد .

به ذهنم رسید که از این نزدیکی مریض نشه . سمت میزم رفتم تا شیر سرد نشده به گلوی خشکم برسونمش .

عرق داشتم و خونه به نظرم زیادی گرم بود . شایدم به خاطر تب بود . با بیات صحبت کرده بودم در ازای دو برابر کردن حقوق روزانه ش یه چند روزی پیش مامان باشه . مسکنی که دکتر درمانگاه تجویز کرده بود ، حسابی گیج و منگم کرده بود . بلند شدم تا از دور مامانو نگاه کنم . بیات گفته بود تا چند متریش نرم چون بدنش برای مریض شدن ضعیفه . می دونستم نگرانمه ولی نمی خواستم تب کردن و توی تخت افتادنشو ببینم .

توی آشپزخونه بودن . تخته ی خورد کردن میوه و سبزی روی سنگ بود و یه کاسه ی بلور بزرگ کنارش و چند تا خیار هم توی سینی ، کنار تخته بود .

– دنبال چی می گرده ؟

: گوجه . می خوام سالاد درست کنیم .

یه بلوز شلوار ساده و پوشیده تنش بود و دو سمت شالش رو از پشت گردنش عبور داده بود و دو طرفش انداخته بود .

– سبد گوجه رو همیشه می دارم طبقه ی دوم . جاشو بلده .

: خودم تغییرش دادم . می خوام از بویایی و دستاش استفاده کنه و پیداشون کنه .

– خوبه ...

: اگر اجازه بدید می خوام نهارو هم از این به بعد خودمون درست کنیم . از بیرون نخریم .

دختر خوبی بود . لبخند زدم .

– هر جور صلاح می دونید . چیزی خواستید بگید بخرم .

: نه خودم می خرم . فاکتورشو می دم شما حساب کنید .

سر تکون دادم .

:حالتون بهتره ؟

– خوبم . ممنون

: اگر کمکی از من بر میاد ...

سرم رو به علامت نه تکون دادم و سمت اتاقم رفتم .

– مامان سرحال باشه منم خوبم .

دلم مراقبت می خواست . یه لیوان آبجوش ... یه کاسه سوپ ...شایدم یه کم فرنی . سیگارم که دیگه تعطیل بود . می کشیدم به چنان سرفه ای میوفتم که فکر می کردم ریه و کبدم الان

تیکه تیکه از دهنم بیرون می زنه . دکتر گفته بود یه سرماخوردگی ساده با این سیگار کشیدن افراطی و ریه های داغون همچین بلایی سرم آورده .

گوشیم رو که صفحه ش به خاطر پیام روشن شده بود برداشتم و در بالکن رو باز کردم و خودمو روی صندلی انداختم تا حرارت بدنم با سرمای هوا تعدیل بشه .

" سلام . حالتون چطوره ؟ "

پس این دختره تصمیم گرفته بود توی اون مثلث بمونه و جم نخوره .

" خوبم . کلاست چطور بود ؟ "

" بد نبود . دکتر رفتید ؟ "

" نگران نباش عزیزم ، رفتم . "

صدای چند ضربه که به شیشه ی پشت سرم خورد باعث شد سرم رو برگردونم و پشتبندش در باز شد .

- تو اینجا چیکار می کنی ؟

: بیا تو بینم . یه موی خاله توی تن تو نیست . لجباز .

کلید خونه رو داشت . شرایط مامان ایجاب می کرد که یه نفر دیگه هم باشه که اگه مشکلی برای من پیش اومد ، بتونه خودش رو به مامان برسونه . هنوز کاپشن مشکیش تنش بود و یه پلاستیک لیمو شیرین هم دستش بود .

بلند شدم و داخل رفتم . چقدر وجودش خوب بود . گاهی داداش بود ، یه وقتای رفیق می شد و یه وقتاییم مثل حالا پدر می شد .

- چیزیم نیست که بچه جون .

: بگیر بخواب . الان خودم می سازمت .

دوباره پیام اومده بود . دراز کشیدم و پیام رو باز کردم .

" مادرتون که مریض نشد ؟ حالشون خوبه ؟ "

ایمان داشت کاپشنش رو در میاورد و از کشوی لباسام گرمکن بر می داشت . این دختر شبا دلش هم صحبت می خواست به گمونم .

" نه . نزدیکش نمی شم . پرستارش مونده . "

" یعنی الان توی خونه ست ؟ "

" آره دیگه ! "

" شبم می مونه ؟! "

" مشکلیه ؟ "

" نمی دونم ! شب خوش . "

دختره ی خنگ فقط از یه چیز می ترسید ! گوشی رو کنار انداختم و صورتم رو توی بالش فرو کردم . ایمان که بود خیالی نبود . خاطر جمع می خوابیدم .

بعد از ظهر اومده بودم دفتر . حوصله م نمی کشید توی خونه بمونم . حالم بهتر بود . امروز ناهار دست پخت مامان رو خورده بودم . برام سوپ درست کرده بود . هر چند مزه ی سوپای قدیمش رو نمی داد ... هر چند به کمک پرستارش درست کرده بود ... ولی فکر اینم که دست پخت مامان رو خوردم دنیایی بود . کنارش ایستاده بودم و نگاه کرده بودم که چطوراز بین ظروف ادویه ای که بیات چیده بود روبروش ، نمک و فلفل رو می چشه تا بفهمه چه ادویه ای بریزه . فقط حیف که مریض بودم و نشده بود دستهاشو بب.و سم . خیلی وقت بود که دست پختشو نخورده بودم . دقیقا از پونزده سالگیم که بینایش رو از دست داد .

دفتر شلوغ بود و صفدری و دو نفر دیگه جلوی میز مهسا بودن و مهسا هم طبق عادت این چند هفته پشتش باد خورده بود و کاتالوگا رو تازه داشت می شمرد بذاره توی جعبه ش . سر سنگین سلام کرد . البته دور از انتظارم نبود ولی دو زار تره واسه فکر خرابش خورد نمی کردم و واسه این بدبینیا لی لی به لالاش نمی داشتم . به خاطر مریضی عذر خواستم و بدون دست دادن با صفدری و مشتریا ، سمت اتاقم رفتم . ایمان داشت حساب کتاب سرکارگر ساختمون تعاونی مسکن رو می کرد که از دیدنم جا خورد .

: پس چرا اومدی ؟

پشت میزم نشستم .

- خوبم .

گوشی رو برداشتم و مهسا رو گرفتم .

-خوبی ؟

- بله . شما خوب هستید ؟

ایمان داشت تراول می شمرد ولی حواسش خیلی نامحسوس این ور بود !

- مگه من به شما نگفتم . با صفدری هماهنگ باش کارش زمین نمونه ؟

- کاری نمونده که !

- خیلی خب ... مشتری رو بفرست داخل .

...

ایمان رفته بود سر پروژه و ساعت هفت شده بود و هر چند می خواستم زودتر برم ولی صبر کرده بودم ، مهسا رو هم برسونم . دلم ارتباط بیشتری می خواست ولی برام سخت هم بود . حتی دوست نداشتم درباره ش صحبت کنم ... ذهنم خالی بود . حوصله ی بچه بازی که اصلا نداشتم و عقلمم انقدر می رسید که بدونم رابطه ی من و مهسا به زمان خیلی بیشتری نیاز داره . از وقتی که چشم باز کرده بودم هانیه بود و توی سر و کله ی هم می زدیم و یه حس

مالکیت دو طرفه و بعد یهو زندگیم خالی شده بود . یه خلاء محض ... حالا هم مهسا انقدر ساکت و آروم بود که همه چیز رو سختتر می کرد . صدای در زدن اومد و پشتبندش در باز شد .

- با اجازتون من دارم میرم .

آماده شده بود و کاپشن کوتاه سفیدش رو پوشیده بود .

- می رسونمت .

- مزاحمتون نمی شم .

یا تو قیافه بود یا تعارف می کرد ، در هر دو حالت حوصله این رفتارو نداشتم . بلند شدم .

- هر جور راحتی . اگه دوست داری بیا .

از جلوی در کنار رفت و منم بیرون اومدم و در اتاق رو قفل کردم و از چوب لباسی پالتوم رو برداشتم و نگاهش کردم . کیفش دستش بود و جلوی در دفتر ایستاده بود و نوک کفشهایش

رو به هم می سایید . اینطور که مظلوم می شد ، آدمو از کرده و نکرده ش پشیمون می کرد لا مصب ! سعی کردم قابل تحمل باشم .

- بریم دختر جون .

ساکت بود و معلوم بود که توی قیافه ست ولی سکوت بینمون رو ترجیح می دادم . دلم سیگار می خواست و خودمو کنترل می کردم که نکشم و روند بهبودی رو تسریع کنم .

هوای قبل از بارون بود و گرفتگیش رو دوست داشتم . کمی پنجره رو پایین کشیدم تا هوا بخورم . داشت با ناخوناش ور می رفت و معلوم بود داره زور می زنه یه چیزی بگه .

- راستی امروز آقای واحدی زنگ زده بود .

نگاهش کردم .

- پس چرا زودتر نگفتی؟

- آخه با شما کار نداشت.

جالب شد!

- با کی کار داشت پس؟!

نگاهم کرد که اثر حرفش رو ببینه که با دیدن لبخند کجم، حرف تو دهنش ماسید.

- شرکتش انگار همین خیابون ...

- من آدرسشو دارم عزیزم. انگار می خواست به شما آدرس بده!

- می گفت برای کارآموزی اگه خواستم برم ...

- پیشنهاد خوبیه برو !

چیزی نگفت و نگاهم کرد و انگار انتظار برخورد دیگه ای داشت . دو حالت داشت یا احمق بود ، یا به بچگانه ترین شکل ممکن ، داشت تحریکم می کرد . در هر دو حالت آدم و زمان اشتباهی رو انتخاب کرده بود . نه انگار رابطه ی ما به زمان خیلی بیشتری نیاز داشت . درسایی که این بچه مرور می کرد ، من نوزده سالگی پاس کرده بودم !

گور بابای ریه ، سیگاری از جعبه بیرون آوردم و شیشه رو پایینتر دادم .

- سرفتون بدتر می ...

سیگار رو بین دو انگشت گرفتم و به علامت سکوت جلوی بینیم نگه داشتم که ساکت شد . مدت زیادی نتونست ساکت بمونه .

- من حرف بدی زدم ؟

به ماشینی که پشت سرم چراغ می زد ، راه دادم تا رد بشه و به دود سیگارم خیره شدم . پس لاشخور بهش پیشنهاد داد بود بره وردستش کار یاد بگیره ! سر فرصت یه حال تمییز بهش می دادم .

- به قول خودتون ، " مشکلیه ؟! "

منظورش گفتگوی دیشب درباره ی موندن پرستار بود ! زیاده روی کرده بود . آروم از لاین سبقت توی لاین وسط و بعد لاین یک اومدم و زدم روی ترمز . ته سیگارم رو از پنجره بیرون انداختم و سمتش برگشتم . سمت چپ و نزدیک در متمایل شده بود و با دستاش زیپ کاپشنش رو گرفته بود . می خواستم درو باز کنم و بگم گمشه از جلوی چشمم ، ولی اینطور که با ترس و لجبازی آمیخته به هم ، نگاهم می کرد ؛ جلوم رو می گرفت . توی صندلی لم دادم و به خیابون زل زدم .

سکوت بینمون که طولانی شد برگشتم و نگاهش کردم . اونم به بیرون پنجره زل زده بود . با دختر کم سن و سال پریدن ، برای آدمی مثل من که یه چند سالیم از سن خودش اضافه تر زندگی رو عین سیگار کشیده بود و از این زندگی فقط یه سینه ی زخمی و دود گرفته نصیبش شده بود ؛ همین چیزا رو هم داشت . باید می نشستیم توی ماشین کنار اتوبان و ... یعنی حاضر بود برای مقابله به مثل کردن با من خودش رو بندازه تو دست و بال یه پیرسگی مثل واحدی ؟! سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو سمت من برگردوند و با اخم زل زد به فرمون .

– اونی که هر گوشتی جلوی چشمش باشه ، هورموناش بزنه بالا و یه توکی بهش بزنه ؛
لاشخوره نه مرد ... نه حداقل یکی مثل من ...

دستش رو برد بالا و پوست لب پایینشو که خشک شده بود کند .

– توی این مدت که روزا جلوی چشم من جولون می دادی و با من تنها بودی ، حس کردی
من انقدر آدم چرکی هستم ؟ انقدر دم دستیم ؟ هر چقدر از ظهر واسه من قیافه و ادا اومدی ،
گذاشتم به حال خودت باشی ؛ بدتر کردی . کشش دادی ... نمی فهمی من حوصله ندارم ؟
درک نمی کنی من ذهنم درگیره ، جسمم مریضه ...

دستشو از روی لبش کنار زدم و چونشو با انگشتم بالا آوردم که نگاهم کنه . به چشمم نگاه
نمی کرد . نگاهش روی موهام بود .

– اصلا فکر کردی چرا واحدی باید به منشی شرکت من که دو کلمه هم با هم مراوده نداشتن ،
بگه بیا شرکت من کارآموزی ؟ به پیشنهادی که بهت داده افتخار می کنی که سینتو می دی
جلو ، واسه من تعریف می کنی ؟

یه دستش رو به دستگیره ی در گرفت و با یه دست دیگه ش بند کیفش رو چنگ زد و توی
چشمم زل زد .

- به اندازه ی چند تا پیام ، به اندازه ی دو تا سوال از حال و روز من ، خواستون به من نیست ... من آمار نخ به نخ سیگارایی که می کشی ، دارم ، شما چی ؟ آمار غذاهای دست نزده ی توی یخچالو داری ؟ فقط خواستم بهتون بگم ، " مشکلیه ؟ " واسه الان ، واسه من نیست . حوصله هاتونو برای بقیه خرج نکنید که هر وقت به من برسید کم بیاریدش .

قبل از اینکه درو باز کنه ، قفل رو زدم و ماشینو روشن کردم . حداقل توی یه چیز اشتراک داشتیم ، وقتی عصبانی می شدیم ؛ به خودمون ضربه می زدیم . کیفشو روی پاش رها کرد و دستاشو توی جیباش فرو کرد و خیره شد به روبرو .

قهر بود و حرف نمی زد حتی با اینکه ساعت 8 بود و ما به جای اینکه دم خونه ی مهسا باشیم ، جلوی یه رستوران توی ماشین بودیم . دستام رو گذاشتم روی فرمون و نگاهش کردم . با لجبازی نگاهم نمی کرد و به کاپوت خیره شده بود . پیاده شدم و سمت دیگه ی ماشین رفتم و در رو باز کردم .

- سیرم .

- بیا به چیزی بخور ، چون داشته باشی روی اعصاب من رژه بری !

سرتق بازم حرف گوش نداد . سرش رو انداخت پایین و با بند کیفش بازی کرد . هر چند ، من می دونستم چیکار کنم که سرعت عملش بیشتر بشه . دستم رو بردم و بازوش رو از جایی که به کتفش می رسید گرفتم . قطر بازوش انقدر کم بود که توی دستم جا بشه .

از پیاده شدن سریعش خنده م گرفت . تا من و این دختر زبون هم رو می فهمیدیم ، نه ریه ای واسه من می موند ، نه گوشتی به تن اون . کنارم ایستاد .

- مامان شام درست کرده ...

با این گاردی که توی ماشین گرفته بود ؛ معلوم بود که بره خونه چیزی نمی خوره .

- می خوام از این به بعد حواسم بهت باشه .

- منظورم این نبود که ...

دست سرد و ظریفش رو گرفتم که ساکت شد و با هم از پله های رستوران بالا رفتیم . چشمم دنبال گوشه ترین نقطه ، انتهای سالن چسبیده به پنجره گشت . میزها صندلی تکی نداشت و به جاش دو سمت هر میز یه کاناپه ی نارنجی سه نفره بود . کنار پنجره نشستم و به پشتی کاناپه تکیه دادم و اشاره کردم کنارم بشینه . با فاصله نشست . منوی غذا رو با دو انگشت مقابلش روی میز سر دادم . اشتها نداشتم . به هر طعم و بویی بی میل بودم جز مختصری بوی عطر وانیل این دختر و کمی هم طعم ... نگاهم رو از صورتش گرفتم .

– امشب تو برای منم انتخاب کن . به سلیقه ی خودت .

سرش رو برگردوند و برای اولین بار بعد از اون سخنرانیش توی ماشین نگاهم کرد . از فکر این که این دختر با همه ی این بی زبونیاشو مظلوم بودنش از پس من برمیود ، لبخند زدم .

آرنجم رو روی میز تکیه دادم و آرام شقیقه ی سمت چپ پیشونیم رو که توی دیدش نبود ماساژ دادم و چشمهام رو بستم و گوش کردم که جوجه سفارش داد .

احساس کردم که از کنارم بلند شد و همونطور با چشمهای بسته حدس زدم که شاید سرویس رفته .

صدای برخورد چیزی با میز رو که شنیدم ، چشمهام رو باز کردم . از میز اردور و مخلفات وسط سالن ، یه کاسه سوپ ریخته بود و جلوم گذاشته بود . یه پیش دستی سالادم برای خودش آورده بود . سوپ رو جلوتر کشیدم و مشغول شدم . دست مخالف سمت من رو زده بود زیر

چونه ش و به ظرف سالاد خیره بود و با چنگال توی دست دیگه ش با گوجه و تیکه های بزرگ کاهو بازی می کرد و گاهی یه برش خیار توی دهنش می داشت .

ـ اخلاقم غیر قابل تحمله ؟

نگاهم کرد .

ـ نه در اون حد ... ولی خیلی بده .

جایی که باید دروغ می گفت ، نهایت صداقت رو به خرج می داد . روی برجستگی گونه ش ضربه ی آرومی زدم .

ـ همینکه که هست !

لبخند زد . ببین سر یه کلمه ی " مشکلیه " چه علم شنگه ای راه انداخته بودا ! لبخندش رو دوست داشتم ، به خصوص الان که انقدر طولانی زل زده بود توی چشمهام . نگاه من ولی سر خورده بود و پایین تر از چشمهایش روی خوش رنگترین قسمت صورتش ، مونده بود . دلم می خواست انگشتم رو بالا ببرم و انحنای بالای لبش رو لمس کنم . منم از مامان یاد گرفته بودم تا با نوک انگشتم ببینم . وقتی با سر انگشتهاش نگاه می کردی ، دیگه هیچ وقت فراموشش نمی کردی . مثل مامان که امکان نداشت ، توی تشخیص افراد خانوادش اشتباه

بکنه . یه روز توی همین روزا ذره ذره ، آروم آروم ، اجزای صورتش رو نگاه می کردم ؛ البته نه با چشمهام .

غذاش رو خورده بود و منم تا جایی که میلم کشیده بود ، همراهیش کرده بودم . نزدیک خونه ش بودیم و یه سوال ذهنم رو درگیر کرده بود و هر چقدر سعی می کردم که موکولش کنم به بعد ، از پس خودم بر نمیومدم . مثل همیشه ، با فاصله چند تا ساختمون از خونه شون پارک کردم و سمتش برگشتم و دستم رو روی برجستگی شونه ش گذاشتم .

– می خوام بدونم تو به واحدی چی گفتی ... کلمه به کلمه .

کمی که هول می شد چشمهایش گردتر می شد و حرکت ملایم قفسه ی سینه ش تند تر می شد . نگاهم رو از چشمهایش گرفتم که راحت تر صحبت کنه .

– گفتم " ممنون از حسن نیتتون ، ولی من نیازی به توجهتون ندارم . "

راست می گفت حواسم نبود ... این روزا خیلی چیزا رو زیر سیبیلی رد کرده بودم . باید همون روز که واحدی صحبت منشی رو پیش کشید ، سر خط رو می دادم دستش ...

در کیف رو باز کردم و شارژر گوشی رو داخلش انداختم . همین حین گوشیم روشن خاموش شد که ایستاده پیام اومده رو چک کردم .

" ما با هم اومدیم داخل کافه ی طبقه ی سوم پاساژ منتظر شما می مونیم تا برسید . "

داخل کافه خیالم راحتتر بود . جوابش رو نوشتم .

" خیلی هم خوب . تا شما یه چیزی بخورید منم میرسم . "

دفترچه فاکتور فروش رو جلوی ایمان روی میز گذاشتم .

– من با مامان و پرستارش قرار ناهار دارم . بعد از ظهرم می رم سر کار شهران .

سر تکون داد و حواسش رو داد به برگه های پرینت حساب که صبح از بانک گرفته بودم .

در اتاق رو باز که کردم یه مرد جوون جلوی میز نشسته بود و کلاه لبه داری رو روی موهای مجعد و فرش گذاشته بود و سوییچ شرت شل و ول خاکی رنگی پوشیده بود . کاتالوگ روی میز مهسا رو برداشته بود و پاش رو روی پاش انداخته بود و نگاه می کرد . سرش رو کمی بالا آورد و از کنار کلاه نگاهم کرد و لبخند زد . جواب لبخندش رو ندادم . فرم نشستنش به نظرم بیش از حد برای یه مکان عمومی راحت بود . حواسم پی مهسا رفت که پشت میز ایستاده بود و سررسید رو ورق می زد . جلوی میزش رفتم .

– مشتری به ؟ چرا نفرستادیش تو ؟

: داشتم به کاتالوگاتون یه نگاهی می نداختم .

از این که جواب سوالی رو داد که اون مخاطبش نبود خوشم نیومد . سرم رو عقب برگردوندم و نگاهی بهش انداختم و سر تکون دادم .

– بفرمایید داخل راهنماییتون می کنن .

چند لحظه ای نگاهم کرد و با آرامش خاصی تکیه ش رو از صندلی گرفت و بلند شد . قدش بلند بود و عینک مسخره ی بزرگی با فریم آبی رنگی به چشمش بود . واقعا انتظار داشت جواب ابن لبخند مضحکش رو بدم ؟

در اتاق رو که بست ، نگاهم رو به مهسا دادم . سر رسید رو بستم و از جلوی دستش برداشتم . چشمهایش از نگاهم طفره می رفت .

- چی شده دختر جون ؟

به نظر سرحال و روی فرم نمیومد .

- خوبم .

سوال صریح و دو کلمه ای ، یه جواب روشن و کوتاه می خواست . کلافه سمت چوب لباسی رفتم و پالتوم رو برداشتم . باید می رفتم تا همین الانم دیر کرده بودم . سرم رو برگرداندم تا باهاش خداحافظی کنم ، دقیقا پشت سرم ایستاده بود . برگشتم ، دیگه داشت اعصابمو خراب می کرد .

- چرا بغض کردی آخه ؟

چیزی نمی گفت و سرش پایین بود . نفسم رو کلافه دادم بیرون و لبه ی پالتوم رو از دستش کشیدم بیرون .

- مهسا روانیم می کنی .

- منم پیام ؟

برنامه ی امروزم رو می دونست . فقط به اندازه یک ساعت وقت خالی داشتم ... یه روز می خواستم خبر مرگم با مامان ناهار بخورم . قضیه ی بیات براش حل نشده بود ؟ همه ی این بهانه گرفتن واسه قرار امروز بود ؟ با دستم سمت چوب لباسی فرستادمش .

- بپوش بریم .

سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم و داخلی ایمان رو گرفتم .

: بله ؟

- ایمان ، مهسا هم با من میاد . بعد از ناهار می رسونمش دفتر بعد میرم .

باشه ای گفت و گوشی رو گذاشت .

از پنجره به بیرون زل زده بود و توی فکر بود . نا خواسته صدام بالا رفت که انتظارشو نداشت .

- وقتی می پرسم چته ، همون بار اول جواب بده .

سرش رو برگردوند و نگاهم کرد و آروم زمزمه کرد .

- چرا داد می زنی ؟

برو بابایی گفتم و پنجره رو دادم پایین که سیگار آتیش بزنم . سیگار رو گوشه ی لبم گذاشتم و فندک رو از روی داشبرد برداشتم که سیگار رو از کنار لبم کشید و توی مشتش جمع کرد . انگار که یه کبریت روشن بندازی به جون یه دسته روزنامه باطله ... تا پوست سرم داغ شد . ساعد دستش رو محکم گرفتم و فشار دادم .

_ دیگه هیچ وقت این حرکتو نکن ... هیچ وقت .

صدای آخش که اومد دستش رو روی پاش پرت کردم . فکر کرده بود من هم سنشم ؟ سیگار از لب من می کشید ؟

سعی کردم نفس عمیق بکشم و نگاهش نکنم که داشت با سر انگشتاش نم روی مژه هاش رو می گرفت .

...

مامان تعجب کرده بود از اینکه با مهسا رفته بودم و فهمیده بود که نه انگار واقعا خبریه و احتمالا شب قرار بود سین جیمم بکنه . بیات رفته بود برای مامان سالاد بریزه و من به ظرف یکبار مصرف زیتون پرورده بسنده کرده بودم . مهسا ولی چیزی نمی خورد و به ست نمک و فلفل و آبلیموی روی میز خیره بود . متوجه پای راستش که سمت من بود شدم . زیر میز تگونش می داد . دستم رو روی زانوش گذاشتم که آرام شد .

- چی نگرانت کرده ؟

دوباره با اون چشمای لعنتیش زل زد به من و دروغ گفت . قضیه بیات و حسادت و این شر و ورا نبود ...

- نگران نیستم .

اشکال نداشت ... همیشه زیاد طول نمی کشید که سر از افکار این دروغگوی کوچولو در میاوردم . ساعد دستش رو از روی میز بلند کردم و آستینش رو عقب زدم . از دیدن پوست سفیدش خیالم راحت شد که بهش آسیب نزدم و بلند شدم تا براش سالاد و پیش غذا بکشم .

جلوی دفتر پارک کرده بودم . اومده بودم برسونمش و برم یه سر به کار تازه ای که گرفته بودیم بزنم . روش به سمت من بود و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود .

- می خوای بری خونه ، استراحت کنی ؟

نگاهم کرد و بی انرژی جواب داد .

- نه کارا زیاده . یه خورده هم کار عقب مونده دارم .

- فدای سرت . برو خونه یه خورده استراحت کن .

دستش دنبال دستگیره در گشت .

- نه میرم . شما نمیای ؟

طاقت اینطور نگاه کردنش رو نداشتم . چش شده بود آخه ... خم شدم و در رو که باز کرده بود بستم .

- برات آژانس می گیرم .

کنارش روی مبل نشسته بودم و بازوش رو توی بغلم گرفته بودم . سرمو روی شونش گذاشتم .

- زرنگ شدی خوشگله ، قیمه می پزی ، با رفیقت کافه می ری ؟

داشتم پشت دستش رو نوازش می کردم که دستش رو از دستم بیرون کشید . انگشتای اشاره ش رو به هم گره زد که یعنی دوست و با دستش توی هوا ، ارتفاع قد رو نشون داد و آخر سرم به علامت سوال دستش رو چرخوند . منظورش این بود که دوستت چند سالشه ؟ دستاش رو گرفتم و دو بار ده تا انگشت رو نشون دادم و بار سوم چهار تا انگشت رو نشون دادم . برای اطمینان خودشم عدد بیست و چهار رو با دستاش نشون داد که با دست تاییدش کردم . لبخند زد .

برای بار دوم بود که می پرسید ، دوستش دارم یا نه و منم دوباره سر به سرش گذاشتم که من تو رو دوست دارم که عصبانی شد و تکیه ش رو از مبل گرفت و سمت من برگشت . خنده م گرفت . ایمان چرت می گفت که اخلاق من به مامان نرفته . اخلاقش عین خودم افتضاح بود .

— خب لابد دوستش دارم دیگه .

دستش رو به علامت تایید بالا پایین کردم که یعنی آره . دوباره به پشتی مبل تکیه داد و دستش رو به موهام رسوند و روشن دست کشید .

صدای پیام گوشیم بلند شد که از توی جیب شلوارم بیرون کشیدمش . چه حلالزاده هم بود این دختر !

" یه سوال بپرسم ؟ "

انتظار داشت چی بگم ؟ اصلا ممکن بود که بگم ، نه نپرس ؟

" بله "

" پدرت رو می بینی ؟ دلت براش تنگ نمی شه ؟ "

ناخواسته حال خوبم زائل شد .

" چطور ؟ "

" سوالو با سوال جواب می دی ؟ "

" توام داری همینکارو می کنی ! خب ؟ "

" هیچ طور ! خوش به حالت که پدرت هست ... هر موقع دلت بخواد می تونی ببینیش . "

نیشخند زدم . ترجیح می دادم توی این یک مورد جای من و اون عوض می شد ! چیزی نگفتم که دوباره پیام داد .

" یه سوال دیگه بپرسم ؟ "

عصبانی شدم و تایپ کردم .

"دیگه برای سوال پرسیدن اجازه نگیر!"

"هیچ وقت توی زندگیت یه رابطه ی جدی بوده؟"

"فکر می کنی زمان پرسیدن این سوال الانه؟ اونم اینجوری؟"

چیزی نگفت که تایپ کردم.

"سوالات رو بذار حضوری چشم تو چشم، بپرس. چون منم اگه لازم باشه همین کارو می کنم."
.

گوشی رو فرستادم جایی که بود و بلند شدم تا لیوان شیر قبل از خواب مامان رو بیارم.

از صبح واسه خاطر چند تا کار بانکی و مالیاتی تمام وقتم گرفته شده بود . ساعت حدود یک بود که ماشین رو پارک کردم و کیسه ی خرید رو برداشتم و سمت دفتر رفتم .

درو که باز کردم ، سرش توی گوشی بود . نزدیک میزش که شدم متوجهم شد و گوشی رو روی میز گذاشت . ایستاد و سلام کرد و منم با دو انگشت و فشار ملایمی به چونه ش آوردم و سلام کردم .

تمام زمانی که پالتوم رو آویزون می کردم فکرم پیش حرکتش بود که مبایل رو از سمت ال سی دی روی میز گذاشته بود . کنار این رفته بود و داشت بسته های نسکافه و هات چاکلت و بیسکویت رو از کیسه بیرون می آورد . کنارش ایستادم . چشمش به دو تا جعبه ی فلزی آبی کوچیک ته کیسه که افتاد ، مکث کرد . چند جا رو گشته بودم تا دقیقا عین همون شکلاتی که برام خریده بود و آخر سر انداخته بود توی سطل زباله ی کنار خیابون ، پیدا کنم .

یکی برای مهسا خریده بودم و یکی برای خودم . از کیسه بیرون آوردم .

- من از اینا دوست ندارم ... حالم بد میشه یادم میوفته .

- من ولی دوست دارم .

اخم کرد و نگاهم کرد و بسته ها رو کنار زد .

- پس دو تاش مال خودت .

نوک دماغ کوچیکش رو گرفتم و به دو سمت حرکت دادم .

_ خوبیا ... فقط گاهی زیاده روی می کنی !

بسته های شکلات رو برداشتم و از کنارش رد شدم . داخل آشپزخونه رفتم و با نوک کفش پدال سطل رو فشار دادم و بسته ها رو از همون ارتفاع توی سطل انداختم که به خاطر جعبه های فلزشون صدای زیادی ایجاد کردن .

از روی میزش کیفم رو برداشتم و داخل اتاق رفتم .

ساعت نزدیک سه شده بود . گوشیم داغ کرده بود از بس که باهاش حرف زده بودم . گوشی رو روی میز گذاشتم و دستام رو پشت سرم بردم و کشیدم . چشمهام رو چند ثانیه ای بسته بودم که صدای در زدن اومد و مهسا درو باز کرد . وقتایی که مثل حالا از دستش ناراحت بودم زیاد جلو نمیومد .

- ناهار نمی خوری ؟

- نه .

- غذامو گرم کردم زیاده برای شمام بیارم .

اوضاع به نفعش نبود ، من می شدم شما ؟!

- نمی خورم .

- چرا خب ؟

- لطفا برو درم ببند می خوام با تلفن صحبت کنم .

...

ناهار نخورده بود و رفته بود سر کلاس . ظرف غذاش دست نخورده مونده بود . ساعت پنج بود و ماشین رو پارک کرده بودم جلوی آموزشگاهش و منتظر بودم ، بیاد . می خواستم ببرمش جایی که جواب یکی از سوالایی که پرسیده بود ، بگیره و یه چیزی هم بخوریم .

روی فرمون ضرب گرفتم و به در آموزشگاه زل زدم . به نظر می رسید کلاشش تموم شده باشه ، چون توی این ده دقیقه که رسیده بودم خبری از رفت و آمد نبود و الان تازه داشتند چند نفری میومدن بیرون .

خبری که ازش نشد ، مایلیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم . که با تاخیر جواب داد .

- سلام .

- سلام مهسا جان . کجایی ؟

- تازه کلاس تموم شده .

- یعنی هنوز آموزشگاهی ؟

- نه الان اومدم تاکسی بگیرم که برم خونه .

پیاده شدم و محض اطمینان خیابون رو نگاه انداختم . خبری ازش نبود .

- شما دفتری هنوز ؟

- نه . من باید برم فعلا .

ماشین رو قفل کردم و سمت آموزشگاه رفتم . به نظرم دیگه داشت چوب خطش پر می شد .

در ماشین رو باز کرده بودم و پاهام روی زمین بود و خیره شده بودم به منظره ی روبروم . یه مشت آپارتمان و برج و خیابون با نورهای شناور . ته تهش همین بود ، یه مشت بلوک و سیمان و فلز با یه عالمه نور و رنگ جعلی . صورتم رو به سمت آسمون دود گرفته ، گرفتم و دود رو از بین لبهام ، بیرون فرستادم . یه مشت دزد و قاتل و جانی با چهره های معصوم و موجه افتاده بودیم به جون هم و زندگی هم رو نم نم ، ذره ذره می کشیدیم بیرون . چه فرقی داشت با دود اگزوز ماشینای اسقاطی می مردی یا ویزويز زبون های نیشدار نوروں های مغزت رو می گزید یا خیلی شیک و مجلسی وقانونی غارتت می کردن . پس اگر با دود سیگار خودت می مردی ، شرافتمندانه تر بود .

چند نفر دیگه رو باید تست می کردم ، تا یه آدم حسابی از توشون در بیاد ؟ مسئله اینجا بود که من آدم مزه مزه کردن آدمها نبودم . همین دومی هم که تا اینجا رسونده بودم ، غلط زیادی کرده بودم . من اگر آدم بده بودم ، اگر اخلاقم گند بود و لی لی به لالای کسی نمی داشتم ، اگر روشن فکر نبودم و مخم با این چراغ زنبوری عتیقه ها روشن بود ، اهل زیر و رو کشیدن نبودم

. اهل زیر آبی رفتن نبودم ... خدا حکمتش چی بود که هر چی ناتو و خالی بند بود به تور من می خورد ؟

: بسه علی خفه کردی خودتو ! د کمتر بکش لامصب !

تکیه داده بود به ماشین و توی این سرما بستنی می خورد .

: رابطه ت با این دختره خوبه ؟ بچه ی خوبیه ؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و یه پک عمیق دیگه زدم و فیلتر رو توی پاکت آشغالا کردم و روی کاغذ روغنی مچاله شده ی کیک فشار دادم و خاموش کردم .

– پگاه خوبه ؟ یه روز بیارش خونه ببینمش . مامانم دوستش داره .

خندید .

: مسخره رفته واسه من لاک پشت خریده . نه از این ریزه میزه ها ... این اندازه . مامان که دیدش کلی فحشم داد !

دستش رو بیست ، سی سانتی باز کرده بود .

– چرا رسمیش نمی کنین ؟

: حوصله ندارم صبح به صبح کوله پشتیش و بندازه کولش با من از خونه بزنه بیرون بره دانشگاه . درسش تموم شد بعد .

– حرفای عهد قجری می زنی ! شاید بخواد ادامه بده درسشو ... بره سر کار

: خوب سر بحث و گردش کردی سمت من ... اگه پگاهه که از پس من و هفت جد و آبادم بر میاد !

جلو اومد و خم شد و چوب بستنی جوییده شده و شکسته ش رو انداخت تو پاکت و به در ماشین تکیه داد .

: واقعا داری بهش فکر می کنی ؟ منظورم اینه که برات جدیه ؟



حوصله ی جواب پس دادن نداشتم ، حداقل امشبو نه ! بلند شدم و سمت دیگه ی ماشین رفتم .

- خودت رانندگی کن . می خوام بخوابم .

صندلی ماشین رو به عقب خم کرده بودم و ساعد دستم روی چشمها و پیشونیم بود که یه چیزی روی شکمم حس کردم . دستم رو برداشتم .

: گوشیت زنگ می زنه .

تماس رو وصل کردم .

- جانم ؟

- سلام .

- سلام . خوبی عزیزم ؟

- ممنون . شما خوبی ؟ هنوز نرفتی خونه ؟

- نه بیرونم .

- ساعت که نه و ربه ... یعنی دفتری هنوز ؟

داشت منو چک می کرد ؟! لبام به حالت مسخره ای کج شد .

- نه دفتر نیستم . کارم داشتی ؟

چند ثانیه ای سکوت کرد و جواب داد .

- میشه من فردا بعد از ظهر پیام ؟

سکوت کردم .

- می خوام مامانمو ببرم صبح از پاش عکس بگیره .

...خلی مثل منو گیر آورده بود و می بست ! بی حساب خالی می بست .

- صبح بیا دفتر بعد اگه خواستی بری دو یا سه ساعت مرخصی بگیر .

- هنوز از دستم ناراحتی ؟

- رابطه ی کاری ما جداست . متوجهی دیگه ؟

- بله .

سرد و سنگین جواب داده بود .

- فعلا خداحافظ .

منتظر خداحافظیش نشدم و گوشی رو قطع کردم . ایمان ساکت بود ولی تابلو بود که تمام فکرش سمت من و مهسا ست . گوشی رو روی داشبرد انداختم و دوباره دستم رو روی چشمهام گذاشتم .

احمقانه ترین کار دنیا این بود که الان اینجا روی این صندلی پشت فرمون نشسته بودم و به در ساختمون دفتر زل زده بودم . حجم زیادی از احساس حماقت توی وجودم موج می زد . دلم می خواست برم بالا و یه چک تسویه هم بدم دستش و بگم بره پی کارش و یه الاغ دیگه رو واسه سیاه بازیش پیدا کنه . ولی اینا همش حرف مفت بود ، دلم درگیرش بود ، درگیر اون رنگ پریده و هیکل دو پاره استخونش ... درگیر اون چشمای پنهون کار و دروغگوش . گوش زنگ خورد . از دفتر بود .

- سلام .

توی صداش استرس موج می زد .

- جانم ؟

- میشه برم ؟ چه فرقی داره الان یا نیم ساعت دیگه ؟

- راس همون ساعتی که بهت مرخصی دادم می ری .

- چرا داری همش با من لج می کنی ؟

- ادامه نده .

گوشی رو قطع کردم و جلوم انداختم . فرقی نداشت که الان بره یا نیم ساعت دیگه ... فقط می خواستم زمانش رو به هم بریزم . سرم رو روی فرمون گذاشتم تا چشمهام رو ببندم و به ذهنم آرامش بدم .

در ماشین آژانس رو باز کرد و پیاده شد . ماشین رو چند متر عقب تر بین دو تا ماشین جا دادم . انقدر عصبی و هول بود که بقیه ی پول رو نگرفت و دستش رو توی هوا تگون داد و گفت برو . آدرس خونه شون نبود ، حتی حوالی خونشونم نبود . سمت یه ساختمان پزشکان که رفت انگار یه لیوان آب یخ یه جا سر کشیده باشم . بچه گفته بود می خواد از پای مامانش

عکس بگیرن . شاید مامانش الان اینجا منتظرش بود . خواستم دوباره سوار ماشین بشم و این تعقیب و گریز خجالت آور رو تموم کنم که پشیمون شدم . چرا انقدر دور از خونشون اومده بود ؟ در ماشین رو کوبیدم و فحشی زیر لب دادم و سمت ساختمون راه افتادم .

از شماره ی طبقه ای که روی ال ای دی بالای آسانسور روشن شده بود ، متوجه شدم چه طبقه ای رفته .

یه رادیولوژی توی طبقه ی چهار بود و شلوغ بود . جلوی در ایستادم و نگاه کردم اینجا نبود . شاید اشتباه کرده بودم و طبقه ی دیگه ای رفته بود . خواستم برم و سمت آسانسور رفتم که برای بار آخر نگاهی انداختم که دیدمش . یه مرد جوون و لاغر و کشیده مچ دستش رو گرفته بود و از اتاقی بیرون اومدن و سمت اتاق دیگه ای رفتن و پشت بندش زن کشیده و بلند قدی پشت سرشون داخل اتاق رفت .

ملاحظه ی چیزی رو نکردم و داخل رفتم . زن که آخرین نفر رفته بود ، در اتاق رو هل داده بود که بسته نشده بود و چند سانتی باز بود . منشی ، زن کوتاه و ریز جثه ای بود که از پشت کانتر بیرون اومد و سرش رو داخل کرد که صدای تیزی زن اومد .

: دو نفر داخل اتاقن ، برو بفرستشون بیرون تا ما بیایم .

منشی غرغری کرد و من رو کنار زد و سمت اتاق کناری رفت . جلوی اتاق رفتم و در رو چند سانتی بیشتر باز کردم . خواستم درو کامل باز کنم و داخل برم که صدای مهسا رو شنیدم .

- دست کثیفت به من نخوره . به خدا آبروتو می برما ...

: تو گه می خوری . فکر کردی من ولت می کنم بری ؟

: سیس ! آرومتر پویا آبرمون رفت .

: گور بابای همشون ... تقصیر خودمه که دفعه ی اول نزدم توی دهنش ... قلم پاشو نشکوندم .

- تو بزنی توی دهن من ؟ چی پیش خودت فکر می کنی ؟! همون هالوی دوران دانشگاهم ؟

: همون موقعم از اون هفت خطا بودی ، ادای تنگا رو ...

: خفه شین جفتتون . چی می خوای آخه پا می شی میای اینجا ؟

- من چی می خوام ؟ چرا قبلا نمیومدم ؟ شماها چی می خواین از جون من ؟ تو گذشتمو خراب کردی ، حالا پسرخاله ت آیندمو می خواد خراب کنه ؟ عوضیای پست فطرت .

چند ثانیه ای سکوت شد .

: دیدی بهت گفتم همش از گور بردیا بلند میشه ... تحویل بگیر .

- چقدر بی شرفی که همه چی رو تا خصوصی ترین چیزا رو برای پسرخالت تعریف کردی ...

: تقصیر خود احمقته . چرا گاف دادی جلوش ؟

- گاف دادم جلوش ؟ به خدا اگه دوباره دور و بر من پیداش بشه ... ببین اگه بخواد منو جلوی کسی که برام مهمه ، خراب کنه ، منم دنیا رو روی سر تو خراب می کنم .

: برو پی کارت ببینم . هر بلایی سرت بیاد کمته . مگه خودت نیومدی بین من و سمیه رو بهم بزنی ؟ چه دروغایی سر هم کرده بودی ؟

: بس کن پویا دیگه توام . خب دختر ، بردیا تو رو از کجا گیر آورده ؟

کافی بود . تا همینجا زیادم بود . گیج بودم . سمت آب سرد کن گوشه ی سالن رفتم . یه لیوان یه بار مصرف بیرون کشیدم و فقط به اندازه ی تهش آب ریختم و سر کشیدم . لیوان رو توی دستم مچاله کردم و توی سطل کنارش انداختم و سمت آسانسور رفتم .

درست فکر کرده بودم . تعقیب و گریز خجالت آوری بود . بی خبری عین خوش خبری بود . این همه آدم هر روز کنار هم زندگی می کردن ، بدون اینکه بدونن دارن با چه کثافتی زندگی می کنن . منم یه احمق می شدم مثل خیلیای دیگه . احمق بودن بهتر بود از این زهری که به جون خودم کشونده بودم و داشت ذره ذره وجودمو می خورد .

هوای باز که به پیشونیم خورد ، از کرختم کم شد . جعبه سیگار رو از جیب بغلم بیرون آوردم . چه رفیق نازنین و بی غل و غشی بودن این درازهای کاغذی . پا به پات می سوختن . قدم زنان رفتم و حتی از ماشینم عبور کردم . دلم کمی بخار می خواست . فرقی نداشت بخار چی ... بخار چایی ، قهوه ، لبو ، شاید حتی باقالی ! جلوتر داروخانه ی بزرگی نبش تقاطع خیابون بود و یه چرخ دستی لبو و باقالی . پسر جوونی ایستاده بود و با ملاقه شربت سرخی رو روی لبوها می ریخت . کلاه بافتنیش رو تا وسط پیشونیش پایین داد و نگاهم کرد .

: باقالی بدم ؟ لبو بدم ؟

لبخند زدم .

- لبو بده .

: بزرگ یا کوچیک ؟

- یه چیزی بده دیگه !

شروع کرد لبوها رو تیکه کردن و چیدن توی پیش دستی .

- کاسبی خوبه رفیق ؟

نگام کرد . از اون نگاهها که انگار داره می پرسه ، می خوای درد و دل کنی ؟

: خدا رو شکر . یه لقمه نون حلال واسه زنمون می بریم .

خنده م گرفت .

_ مگه زنم داری ؟

ظرف لبو رو دستم داد .

: پس چی ! مگه شما نداری ؟

تکون مختصری به سرم به علامت نه دادم و داغی ظرف لبو رو به جون کشیدم .

: داری پیر می شیا !

زل زدم به تیکه های قرمز لبو و شیارهای دورانی روش . انگار یه آمپول بی حسی قوی به مغزم تزریق کرده بودن . توی یه بی وزنی و بی حسی گیر افتاده بودم . دو تا اسکناس ده تومنی از کیف پولم بیرون کشیدم و روی دخل چوبیش گذاشتم و به خداحافظی و ابراز لطفش سری تکون دادم . قدم زنون داخل پیاده رو شدم و خیابون رو به سمت بالا رفتم . تا زمانی که ظرف یکبار مصرف لبو گرما و بخار داشت توی دستام نگهش داشتم و بعد توی سطل زباله پرتش کردم .

در دفتر رو باز کردم و داخل رفتم . سرم رو چرخوندم و ساعت روی دیوار رو نگاه کردم . ساعت 5 بود . ترجیح دادم پالتوم رو توی اتاقم در بیارم و پشت صندلیم آویزون کنم . صدای سلامش با صدای دستگاه فکس قاطی شده بود . جواب سلامش رو دادم و سمت اتاقم رفتم . ایمان امروز زودتر رفته بود ، با پگاه برنامه ی کنسرت داشتن . پالتوم رو در آوردم و روی صندلی گذاشتم . در بسته ی اتاق خلقم رو خفه می کرد . بلند شدم در رو نیمه باز کردم و شوفاژ رو کم کردم و آستینهام رو تا آرنج بالا دادم . با اینکه قبل از اینکه دفتر پیام یک ساعتی پیاده روی کرده بودم ، بازم دلم پیاده روی و هوای تازه می خواست .

گوشیم رو که زنگ می خورد از روی میز برداشتم . این مردک چند بار زنگ می زد ؟

_ بله .

: سلام آقای مهندس . صالحیم .

_ بله به جا آوردم .

: آقا این چک آخری که بهتون دادم ...

- مردک مگه ما مسخره ی توایم؟!

صدام بالا رفته بود و بالا رفتن درجه درجه ی دمای بدنم رو حس می کردم .

: شما خودت کاسبی . گرفتاریه دیگه ... واسه هر کسی پیش میاد دیگه .

دیگه داشتم داد می زدم .

- به جهنم که گرفتاری ...

: خب یه دو روز دست نگه دار ، آسمون که به زمین نمی رسه .

- چک تو خرج کردم .

گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختم . دیدن مهسا اینطوری منو به هم ریخته بود . دگمه ی بالای پیرهنم رو باز می کردم که برگشتم و توی چهارچوب در دیدمش که ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد .

- چیزی شده ؟

- چیزی باید شده باشه ؟

- چرا داد می زدی ؟

- من داشتم داد می زدم ، اون وقت تو نفهمیدی سر چی بحث می کردم ؟

- حالا چرا عصبانیتتو سر من خالی می کنی ؟

خنده م گرفت . من داشتم عصبانیت مهسا رو سر یکی دیگه خالی می کردم .

- منظوری نداشتم .

پشت میز روی صندلی نشستم و پیشونیم رو به دستم تکیه دادم .

از چهارچوب در جلوتر اومد و نزدیک میز شد .

- خوبی ؟

چرا نمی رفت بیرون ؟ به پشتی صندلی تکیه دادم .

- خوبم .

روی مبل جلوی میز نشست .

- خوب نیستی . ناهار خوردی ؟

سرم رو به علامت نه تگون دادم .

- مامانتو بردی از پاش عکس بگیره ؟

سر تکون داد .

- پاش خیلی درد می کنه .

- دکتر رفته ؟

- فردا با خواهرم میره .

- امروز چرا با خواهرت نرفت ؟

- خواهرم وقت نداشت .

سرم رو انداختم پایین و با نوک کفشم به پایه ی میز ضربه های آرومی زدم .

- می دونی آقا ایمان و پگاه کجا رفتن ؟

- کجا رفتن؟

- کنسرت . پگاه به منم گفت بیا .

- می رفتی .

- تنهایی؟

داشت پیشنهاد می داد کنسرت بیرمش؟! لبخند زدم و بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم .
هیچ تضمینی وجود نداشت که اگر توی اتاق بمونم ، دست روش بلند نکنم .

- امروز اگر دوست داری زودتر برو .

- واسه چی؟

می خواستم بگم برای اینکه جلوی چشمم نباشی . ولی به جاش گفتم .

- دلیل خاصی نداره .

- نه کار دارم .

- من می رم یه چیزی بخورم .

ساعت نزدیک هفت بود . به کار دل نداده بودم و تقریباً هیچ کار مفیدی نکرده بود . دلم محیط خونه رو می خواست . فضا و آدمی با صداقت مطلق . مامان با اون لبخندای بی دغدغه و از ته دلش رو . دنیای تاریک اون از دنیای پر نور من رنگی تر بود . چه خوب بود که نمی تونست چند تا تار سفید کنار شقیقه ی منو ببینه و بشمره و مثل اون لبوفروش بگه دارم پیر میشم ! یه شام دو نفره حالم رو جا میاورد . بلند شدم و پالتوم رو پوشیدم و کیف دستی کوچیکم رو برداشتم .

از اتاق بیرون اومدم . به سمت جلو خم شده بود و روی مانیتور دقیق شده بود . هوا تاریک بود و توی این شلوغی و ترافیک اگه نمی رسوندمش تا هشت و نیم یا طرفای نه بیرون بود .

- پا شو بریم .

- صبر کن . این کامپیوتر خل شده ! کلی اطلاعات مشتریای جدید رو وارد کردم ، ولی فرمت نوشته ها به هم ریخته .

کیفم رو روی میز گذاشتم و دستم رو پشت گردنم کشیدم .

- مهسا خسته م پاشو بریم .

- الان .

چند ثانیه ای بهش زل زدم که دیدم نه عین خیالش نیست ! سمت دیوار رفتم و خم شدم و کابل برق رو کشیدم .

بهت زده بلند شد و کف دستاش رو روی گونه هاش گذاشت .

- وای ذخیره نکرده بودم ...

- میای یا نه ؟

بغض کرده بود .

- دو ساعت داشتم مثل چی تایپ می کردم چرا اینکارو کردی ؟

چرا انقدر انرژی می گرفت ؟ سرش داد کشیدم .

– مهسا زود !

ترسید چیزی بگه و همونطور که نگاهم می کرد ، سمت چوب لباسی رفت و کاپشنش رو پوشید . کیفش رو برداشت و پشت سرم از دفتر بیرون اومد .

کلید انداخته بودم و داشتم در دفتر رو قفل می کردم که صداش رو از کنارم شنیدم .

– من خودم می رم خیلی ممنون جناب رئیس !

برگشتم و نگاهش کردم که منتظر نگاهم می کرد . فقط دلش کمی ناز کشیدن می خواست و بهترین زمان رو هم انتخاب کرده بود ! خسته نگاهش کردم .

– یه امشبو به پر و پای من نیچ !

با دلخوری و ناراحتی کیفش رو روی شونه ش انداخت و راه افتاد .

شیشه رو کامل پایین داده بودم و دستم رو لبه ی پنجره گذاشته بودم و دستم با یه سیگار روشن توی هوا معلق بود .

- سردمه .

نگاهش کردم . دستاش رو زده بود زیر بغلش و با دلخوری نگاهم می کرد . درسته که طرز فکرم در موردش یه چرخش صد و هشتاد درجه ای داشت ، ولی احساسم تکون نخورده بود و این باعث می شد از خودم عصبانی بشم .

- زیپ کاپشنتو رو تا آخر بده بالا .

- حق نداری وقتی عصبانی هستی سر من خالیش کنی .

لبخند زدم . بهش گفته بودم گاهی زیاده روی می کنه ؟ " حق نداری ! " . ضربه ی آرومی به بازوم زد .

- من کیسه بکس نیستم که انرژی منفیت رو روی من خالی کنی !

نگاهش کردم و چیزی نگفتم . سیگار رو رها کردم و دستم رو داخل آوردم و شیشه رو بالا دادم .

- من بی ارزش ترین و دم دستی ترین آدمی هستم که دور و برت پیدا می کنی ؟

پشت انگشت اشاره م رو روی گونه ش کشیدم . واقعا پوست صورتش سرد بود .

_ ادامه نده .

جمله ی من و نوازش روی گونه ش یه تهدید تمام عیار بود . ولی به حساب دلجویی گذاشته بود ! شاید بهتر بود یه جور دیگه گوشی رو می دادم دستش .

_ زنگ زدی از همکلاسیات جزوه ای ، ویسی چیزی بگیری ؟

با تعجب نگاهم کرد .

- همکلاسی ؟ جزوه ؟

- آره دیگه کلاس دیروز که نرفتی !

رنگ طلبکار و دلخور نگاهش به بهت و ترس تغییر کرد . خواست چیزی بگه و دستش رو بالا آورد و با مقنعه ش ور رفت و دهنش رو حتی باز کرد ولی چشمش که روی لبخندم پایین اومد ، ساکت شد .

- پس کلاس نمی ری ؟ منو می پیچونی ؟!

از ماشین جلویی راه گرفتم و گازش رو گرفتم . سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم . دلم نمی خواست اینطور ترسیده و مستاصل ببینمش . چشمهام که روی حرکت تند شده ی قفسه ی سینه ش افتاد ، نگاهم رو به بیرون پنجره دادم ... زیاده روی کرده بودم . من انقدر به نظرش ترسناک و وحشی میومدم ؟!

- من ... دیروز ...

– من ازت توضیح خواستم ؟

دست چپش رو که روی پاش بود گرفتم . یخ کرده بود .

– امشبو سر به سر من نذار . فشار کاریم زیاد بود ؛ خستم .

دو روزی بود که خودم رو با کار خفه کرده بودم . از این پروژه به اون پروژه رفته بودم . با هر کسی هم که لازم بود خودم سر و کله زده بودم و پاسش نداده بودم به ایمان . از کارگرای خودمون گرفته تا مشتری ها و عوض تمام این مدت رو که نصفه و نیمه روی کار متمرکز بودم ، درآورده بودم .

ساعت چهار هم اگر معینی خودش تماس نگرفته بود و نگفته بود داره میره دفتر ، بازم نمیومدم دفتر .

معینی کیفش رو از روی میز جلوش برداشت . برای یکی دیگه از پروژه های ساختمونیش قرارداد امضا کرده بودیم .

: پس آقای مهندس کار منو بذار توی اولویت .

سر تکون دادم و بلند شدم و از پشت میز بیرون اومدم تا باهاش دست بدم و بدرقه ش کنم .

جزئیات و مشخصات پروژه رو روی کاغذ یادداشت کردم و روی میز ایمان چسبوندم . درسته که امشب می دیدمش ، ولی محض یادآوری بود . صدای ضربه به در اومد و در باز شد . مرد نسبتا جوونی که برای نظافت اومده بود اجازه گرفت بیاد داخل رو تمییز کنه . از اون موقع هم منتظر مونده بود تا جلسه ی من تموم بشه و این اتاقم تموم کنه . حوصله ی گرد و خاک نداشتم بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم . یه لیوان چایی حالم رو جا میآورد .

مهسا پشت میز ایستاده بود و گوشه ی ناخونش رو با دندون می کند . عین این دو روز باهاش جز مسائل کاری حرفی نزده بودم . زنگ می زد و ورود و خروجش رو می گفت یا تماس و قراری رو یادآوری می کرد و یه جمله اضافه تر می خواست بگه ، بهش مجال نمی دادم .

دسته ی فنجان چایی رو گرفته بودم و روش آبجوش می ریختم که صداش از پشت سرم اومد .

- چرا اینجوری می کنی ؟

شیر سماورو بستم و همونطور با فنجون توی دستم سمتش برگشتم .

- چه جوری ؟

-حتی نداشتی برات توضیح بدم که چرا کلاس نرفتم .

این دختر انگار یه دروغ دیگه به من بدهکار بود . یه گوش مفت می خواست و یه آدم احمق !

- بگو می شنوم .

لحن سرد و جدیم توی ذوقش زده بود . با تردید نگاه کرد . شایدم داشت دروغش رو توی ذهنش جمله بندی می کرد .

- من اون روز حال خوب نبود ، یعنی بحث بینمون و ناهار نخوردن باعث شد معده درد بگیرم . حتی سمت کلاس رفتم ولی حال خیلی بد بود ، ایستگاه مترو رو عوض کردم و برگشتم .

اگر سه روز پیش بود ، محال بود این لحن معصومانه ش رو باور نکنم . حتی حالا هم روی مرز خر شدن ایستاده بودم و بگی نگی دلم می خواست گوشام دراز بشه ولی این حماقتا واسه سن من خوبیت نداشت !

_ عجب !

دستش رو از روی دگمه ی مانتوش کنار زدم .

_ اون وقت چرا فکر کردی که حال بدت رو باید از من پنهان کنی و دروغ بگی ؟

فکر نکرد . من من هم نکرد .

- نمی خواستم فکر کنی کلاسم رو جدی نمی گیرم .

چای رو لب زدم و پایین آوردم .

_ فکر کنم قبلا درباره ی دروغ گفتن ، حرفم رو زده بودم .

چیزی نگفت و فقط با اخم نگاهم کرد .

خودم پول نظافتچی رو حساب می کنم . ناهارتو خوردی برو سر کارت .

با لجبازی روش رو برگردوند که بره بیرون .

- نمی خورم !

شونه ش رو گرفتم و سمت یخچال آروم هلش دادم . کار یاد گرفته بود واسه من . دری به تخته می خورد ، اعتصاب غذا می کرد . ساعت داشت پنج می شد و هنوز به غذاش دست نزده بود . از آشپزخونه بیرون رفتم .

- وقتی ناهارتو خوردی بیا بیرون .

سمت اتاق رفتم تا نگاهی به اوضاع نظافت بندازم .

پیاده روی توی این هوای خنک و زیر این آفتاب کم جون واقعا لذت بخش بود . هیچ وقت دوست نداشتم ماشین رو مماس جایی که می رفتم پارک کنم . همیشه کمی پیاده روی به خودم بذل و بخشش می کردم .

دو لبه ی یقه ی پالتوم رو کیپ گردنم کردم و دستهام رو توی جیپم فرو کردم . جمعه بود و قرار بود خاله و دایی بیان دیدن مامان و منم از کله ی صبح زده بودم بیرون . البته این قرار بر اساس یه گفت و گوی یک ساعته با پرستارش گذاشته شده بود و متقاعد شده بودم که به خاطر روحیه ی مامان از موضعم کوتاه بیام .

با ایمان داخل یه رستوران قدیمی توی یکی از کوچه های تخت طاووس قرار داشتم . یه چند وقتی بود وعده ی صبحانه رو هم اضافه کرده بودن و ایمان چند دفعه ای هم با دوستاش اومده بود و می گفت امتحانش همچین بدم نیست .

موهام رو کوتاهتر کرده بودم و هنوز کاملا عادت نکرده بودم . دستی لای موهام کشیدم و از در رستوران تو رفتم و پله ها رو بالا رفتم .

برای کارگری که جلو اومده بود تا سمت یه میز راهنماییم کنه ، سری تکون دادم و سمت ایمان که دور یه میز چهار نفره کنار دیوار نشسته بود ، رفتم . این پسره هم به خاطر من سر صبح زابه راه شده بود . دستاش رو دور فنجان چاییش حلقه کرده بود و نگاهم می کرد . یه دست پشت شونه ش زدم و نشستم .

– به خاطر من این یه روز تعطیل نتونی بخوابی ؟

: نه بابا پگاه مگه می ذاره من صبح جمعه بخوابم ؟

– میاوردیش ...

: میاد . کم کم سر و کله ش پیدا میشه .

قوری سفید روی میز رو برداشت و برام چایی ریخت .

: کم پیدا شدی دفتر ؟ حواسم بت هست .

لبخند زدم . می دونستم که حواسش هست .

– خودم بالا سر کار باشم ، بهتره .

: برو داداشم ، برو ...

با پشت قاشق چایخوری به فنجون چند ضربه ای زدم و روی پیش دستی گذاشتم و تکیه دادم .

: علی مشکل چیه ؟ بالاخره با خودت چند چندی ؟ این دختره آره یا نه ؟

چایی رو برداشتم و لب زدم و خیره شدم به بخار چایی .

نگاهم می کرد و منتظر بود چیزی بگم .

- چی آره یا نه ؟

: برو بابا ، همش با کلمه بازی کن !

گوشی رو از جیبم بیرون آوردم تا یه زنگ به بیات بزنم که چشمم به پگاه افتاد که با مهسا توی ورودی رستوران ایستاده بود و داشت چیزی به مهسا می گفت که سرش پایین بود و داشت با شالش ور می رفت .

– ایمان شما دو تا شورشو در میارین !

سرش رو بالا آورد و نگاهش به دخترا افتاد و جا خورد .

: من نمی دونستم .

به مهسا خیره شدم که پگاه صورتش رو کنار سرش برد و چیزی گفت که سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد . نگاهم رو که دید ، با پگاه سمت میز راه افتاد .

ایمان سرش رو خم کرد و به سمت من متمایل شد .

: زدین به تیپ و تاپ هم ؟

سرم رو علامت نه تگون دادم و برای دخترا که کنار میز رسیده بودن ، بلند شدم و جواب سلامشون رو دادم . پگاه کنار ایمان و روبروی من نشست. نگاهش کردم ، کمی با مکث و لبخند .

: خیلی وقت بود می خواستیم با هم یه قرار بذاریم . ولی مهسا تمام وقتش پر بود . از اون جایی که ایمانم فقط جمعه هاش خالیه ، امروز که فهمیدم علی آقا هم هستن ، گفتم زمان مناسبه .

داشت توضیح می داد . نمی خواستم با نیش و کنایه صحبت کنم ولی شاید عصبانیت فروخورده ای هنوزم درونم بود که مهار نشده بود .

_ بله مهسا خانوم به خاطر کلاساشون ، خیلی برنامه هاشون فشرده شده .

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد . از اون نگاهها که پشیمونم می کرد از حرفم .

: خیلی خب ظهر شد دیگه ! بریم سر میز ؟

پگاه و ایمان هم زمان بلند شدن و مهسا هم با تشر پگاه که گفت بیا دیگه ، بلند شد و سمت میزای چیده شده ی وسط سالن رفتند . با کرختی تکیه م رو از صندلی گرفتم و بلند شدم .

به جز مهسا همه حلیم ریخته بودیم . مهسا عدسی ریخته بود و ایمان رفته بود تا املت بیاره و پگاهم رفته بود تا نون و مخلفات بیاره و من البته احساس می کردم ما رو با هم تنها گذاشتن . شال مشکی و ساده ای رو خیلی باز و شل روی سرش انداخته بود و گردن باریکش توی دیدم بود . متمایل بهش نشسته بودم و نگاهش می کردم و با قاشق و حلیم بازی می کردم . نگاهم نمی کرد و به میز وسط زل زده بود ولی می دونستم حواسش به منه .

- حلیم دوست نداری ؟

نگاهم کرد با دلخوری و سرش رو به علامت نه تگون داد .

- نمی دونستی منم هستم ؟

نگاهش رو به کاسه ی عدسیش داد .

- نمی دونستم .

یه جووری رفتار می کرد انگار من کسی بودم که دائم در حال دروغ گفتن و پیچوندن بود ! مسئله اینجا بود که صدای اون مردک که اونطور تحقیرآمیز باهاش حرف زده بود ، توی حافظه

ی شنیداریم ضبط شده بود و هر بار که نگاهش می کردم ، پلی می شد و عصبانیت و خشم ابراز نشده ای ، خرخرم رو می چسبید . برام سنگین و غیر قابل هضم بود که دختری که من دست روش گذاشته بودم ، اینطور مخاطب کسی قرار بگیره و من حتی نمی دونستم که شایسته ی این رفتار بوده یا نه ؟ نکته اینجا بود که من نمی خواستم هیچ حرفی بین ما در این رابطه زده بشه و حرمت بین من و مهسا از بین بره و من محال بود اگر این پرده ی نازک و لطیفی که بین ما بود دریده بشه ، به این رابطه به هیچ شکل غیر رسمی و رسمی و ... ادامه بدم .

- می دونم که حضورم ناراحتت می کنه . یه خورده که بشینم ، عذرخواهی می کنم و می رم .

- بیخود می کنی .

چشمم به گودی پایین گردنش افتاد و یقه ی گرد بلوز سفید رنگش . دلم کمی نوازش اون گودی کوچیک رو می خواست . نگاهم رو پایین دادم و شکر رو جلو کشیدم و چند قاشقی روی حلیم ریختم .

- شالتو درست کن .

شالش رو جمع تر کرد و یه قاشق از عدسیش خورد .

- از من یا رابطمون پیش پگاه چیز بدی که نگفتی ؟

نگاهم کرد .

- اگر این که تو وحشتناک ترین و سنگ دل ترین آدم روی زمینی ، حرف بدی به حساب نیاد ، نه نگفتم .

لبخند زدم . این بچه پررو رو دوست داشتم و کاریش نمی شد کرد !

از رستوران بیرون اومده بودیم و توی کوچه قدم می زدیم . ایمان حالم رو گرفته بود و به بهانه ی سرویس رفتن قبل از من ، رفته بود میز رو حساب کرده بود . یه وقتایی بد نبود تفاوت سنی هفت سالمون یادش می موند .

دستم رو بردم و از داخل جیب بغل پالتوم ، جعبه سیگارم رو بیرون کشیدم و یه نخ برداشتم .

: علی خونه نمی ری ؟

نگاهش کردم ، جوری که نگاهم می گفت تو نمی دونی که نمی رم ؟ پگاه دستش رو جوری دور بازوی ایمان حلقه کرده بود که به فکرم رسید نکنه قراره این پسره جیم بزنه !

– می دونی که نمی رم .

سرش رو پایین انداخت و توی فکر رفت . دستش رو سمت دراز کرد .

: یه نخ به منم بده .

داشتم یه نخ سیگار در میاوردم که صدای غر زدن پگاه رو شنیدم .

: مگه قرار نبود همین یکی دو تا هم اصلا نکشی . هوا که آلوده ست ؛ ریه هاتم پر دود می کنی که چی بشه .

مهسا لبخند معنا داری زد و نگاهم کرد . نخ سیگار رو در آوردم و سمت پگاه گرفتم . ایمان خواست بگیره که دستم رو چند سانتی کنار کشیدم که یعنی تو نه. پگاه نگاهم کرد .

– اگه خواستی خودت بهش بده .

خودمم دوست نداشتم این بچه سیگار بکشه . پگاه ایمان رو که اخم کرده بود نگاه کرد و سیگار رو سمتش گرفت ، که ایمان دستش رو پس زد .

: نمی خوام .

: خب واسه خودت می گم .

پگاه رو دوست داشتم . شاید به اندازه ای که قدیم الهه رو هم دوست داشتم . ناخالصی نداشت . می تونسستی ساعت ها با خودش و ایمان صحبت کنی ، بدون اینکه واسه ایمان چشم و ابرو بیاد یا بهش خط بده . حد و مرزها رو خوب می شناخت و همه چیزش رو بود و البته همه ی اینها به خاطر تربیت خوب و چشم و دل سیر بودنش بود . برای قبضه کردن ایمان نیومده بود و همین هم خیلی بود .

: داداش اگه خونه نمیری بیا با هم بریم یه سمتی .

پگاه بین حرفش پرید .

: سینما هم خوبه یه فیلم خنده دار هست ... مهسا تو هم بیا .

مهسا نگاهش کرد و لبخند زد .

- نه من می خوام برم خونه . ممنون .

برعکس تن صدای بلند و شاد پگاه ، مهسا آروم صحبت می کرد و احساساتش رو بروز نمی داد .

سینما آخرین جایی بود که ممکن بود پام رو بذارم . حتی حاضر نبودم بهش فکر کنم .

- می خوام برم تابلو نقاشی های جدید وثوقو ببینم . چند ماهی هست بهش سر نزدم .

ایمان نگاهم کرد . طولانی و کلافه . سیگار رو از دست پگاه بیرون کشید و روشن کرد و کنار گوشم زمزمه کرد .

: ول کن سر جدت بابا !

لبخند زدم و سیگار به فیلتر رسیده رو کنار انداختم .

: وای منم عاشق نقاشیم ... ایمان بریم ؟

: نه . بریم همون فیلمی که دوست داشتی ببینیم .

: ولش کن . ما هم با علی آقا بریم منم می خوام واسه اتاقم یه تابلو بخرم .

ایمان نگاهش کرد با مکث و پر اخم .

: نه .

جلوی ماشین ایمان رسیده بودیم . ایمان سرش پایین بود و توی فکر بود و پگاهم توی ذوقش خورده بود و سرزندگی قبل رو نداشت .

: مهسا تو نمیای ؟ جمعه ست دیگه چی کار داری مگه ؟

شالش رو مرتب کرد و مردد به پگاه نگاه کرد . انگشتای باریک و ظریفش رو گرفته بود به لبه ی شال و کمی مکث کرده بود . به اندازه ی یه هفته ای که نخواستہ بودم ببینمش ، دلم می خواستش .

- مزاحمتون نمی شم . می رم خونه .

ایمان سرش رو بالا آورد و نگاهش کرد .

: چه مزاحمتی ؟ خوشحال می شیم .

مهسا خیلی گذرا نگاهم کرد . مثلاً می خواست واکنش من رو ببینه ؟! من معمولاً با چشم و ابرو عکس العمل نشون نمی دادم .

- با من میاد .

ایمان با تعجب نگاهم کرد و مهسا هم زل زد به من .

: گالری می بریش ؟

سر تکون دادم . باشه ی کلافه ای گفتم و سوار ماشین شد .

: پس فعلا .

پگاه با تعجب به ایمان نگاه کرد و دست مهسا رو گرفت .

: خیلی خب ، خوش بگذره .

با پگاه خداحافظی کردم و ازشون فاصله گرفتم و دستهام رو توی جیب پالتوم فرو کردم و قدم های آرام برداشتم تا مهسا با پگاه خداحافظی کنه و بیاد .

- خیلی ممنون از دعوت همایونی ، من می رم خونه .

نگاهش کردم . با ابروی بالا رفته و بعد به سمت ماشین رفتم .

- من اجازه نمی دم با من این رفتارو بکنی . هر موقع خواستی فاصله بگیری و هر موقع خواستی نزدیک بشی .

اجازه دادم ادامه بده و کنار ماشین رفتم تا درو باز کنم .

- خب ؟

خودش رو با چند قدم به من رسوند و بین من و مماس با درماشین ایستاد .

- تقصیر خودمه که دست دلمو برات رو کردم . تقصیر منه که انقدر دم دستیم .

- که اینطور ؟!

کلافه شد و با کف دست به قفسه ی سینه م ضربه زد .

- چرا انقدر بدی ؟ حق نداری بدون توضیح دادن بری و هر موقع دلت خواست برگردی ...

دوباره گودی گردنش و یقه ی گرد بلوز سفیدش توی دیدم اومده بود . بهش گفته بودم درستش کنه . دستم رو توی شالش بردم و دور گردنش حلقه کردم . ساکت شد . انگشت شصتم رو توی انحنای جلوی گردنش کشیدم و آروم برجستگی استخون زیرش رو نوازش کردم . انتظار این حرکت رو نداشت و لب پایش رو چند میلیمتری توی دهن کشید .

نبض کوچیک کنار انحنای گردنش زیر پوست دستم ضربان داشت و حس کردن ضربه های ریزش برام لذت بخش بود .

– من همینم . از این چیزیم که فکر می کنی بدترم . اگر این رفتارم باهات کردم چون مستحقش بودی ... از این به بعد یاد می گیری اگر دروغ بگی ، چه رفتاری باهات میشه . در ضمن دختر جون ، تو وقتی احساسات رو نشون دادی که خیالت از علاقه ی من راحت شد ؛ پس یا بمون و با قواعد من کنار بیا یا از من فاصله بگیر .

دستم رو از دورگردنش برداشتم و شالش رو که شل و ول روی شونش افتاده بود ، از پشت گردنش رد کردم و روی شونه ی دیگه ش انداختم و از جلوی در کنارش زدم . سوار ماشین شدم و با آرامش ماشین رو روشن کردم . همون جا ایستاده بود و نگاهم می کرد . لبخند زدم و نگاهش کردم . شیشه رو چند سانتی پایین دادم .

– سوار شو .

چند ثانیه ای با اخم نگاهم کرد و ماشین رو دور زد و یه مشتی هم وسط راه روی کاپوت زد و سوار شد .

ماشین رو داخل یه کوچه نزدیک به مغازه ی وثوق پارک کرده بودم . مهسا پکر بود و می دونستم کنجکاویش باعث شده بدون هیچ حرفی الان کنارم باشه . رفتار ایمان قطعا توی تحریک حس کنجکاویش بی تاثیر نبود . یه خیابون فرعی که بسیار نزدیک به دانشکده ی هنر بود و سرت رو که بالا میاوردی ، دور و برت پر بود از دختر و پسرای با تیپای خاص و متفاوت .

- روحیات هنریت بهت نمیاد اصلا !

نگاهش کردم . بی هیچ حسی .

- چون همچین روحیاتی ندارم .

- پس اون تابلوهای نقاشی روی دیوار خونت ، اومدنت اینجا ؟

به در سیاه و باریکی نبش خیابون اشاره کردم که داخل بره . مثل همیشه بوی مزخرف عود زیر دماغ آدم می زد و برای من حکم شمارش معکوس رو داشت که اگه تا نیم ساعت دیگه نزنم بیرون ، تا شب سردرد می گیرم . آستین پالتوم رو گرفت .

- من عاشق بوی عودم . فکر کنم صندله ... صندل سرخ .

چقدر ما با هم تفاهم و تشابه داشتیم واقعا !

—من ازش متنفرم .

راهروی تنگ و باریک رو بالا رفتیم و وارد محوطه ی اون به اصطلاح گالری شدیم . گالری که نبود ، یه مغازه بود و من و ایمان واسه خاطر تابلوهاش می گفتیم گالری . قسمت بزرگی از دیوار سالن با تابلوهای نقاشی روی دیوار پر شده بود و انتهای سالنم جدیدا کار دست می فروخت . یه مشتم جعبه و کار تزئینی و زیور آلات بومی و دریایی و ... که از یه مشتم جوجه دانشجوی هنر بی پول می خرید و می فروخت . معمولا کسی پول درشت واسه تابلو نمی داد و جز مشتریای تک و توک بقیه بابت اون خنزر پنزرای ته ، پول می دادن . دور تا دور پر بود از دختر و پسرای هنری که کنار هر تابلو ایستاده بودن و درباره ی منظور نقاش و سبکش و این خزعبلات ... شعر می بافتن . مهسا چشمش روی تابلو ها و گاهی هم روی تیپای عجیب و غریب بود . محال بود بیای و یه کله ی فر یا یه لندهور با موهای تا رو کمر و کلاه رابین هودی نبینی . اینجا بیشتر پاتوق شده بود . نونی از توش واسه صاحبش در نمیومد . هر چند ، بعد از این همه سخنرانی و اظهار فضل هنری ، سر و تهش رو با خریدن یه دستبند ، یا جعبه ، از ته مغازه هم میاوردن .

با نگاهم دنبالش گشتم . مثل همیشه یه صندلی چوبی اون ته مغازه گذاشته بود و با اون کت و شلوار رسمی و رنگ روشنش نشسته بود . من رو که دید بلند شد و ایستاد . سمتش رفتم و مهسا هم پشت سرم اومد . دستهایش رو برای بغل کردنم باز کرد که دستم رو به علامت نه جلو آوردم و گفتم مریضم ، مریض میشی .

: سلام آقا ! خوبی پسرم ؟ کم پیدایی !

_ سلام حاج وثوق ! هستیم .

می دونستم از لفظ حاجی بدش میاد . خندید و روی شوئم زد .

: حاجی پدرته !

لبخند کج و ناخواسته ای زدم .

_ زن و بچه نداری ظهر جمعه ای اینجاایی ؟

: اینا رو می بینی ؟ همشون بچه هامن . تو بچمی . این دختر که امروز باهات اومده ، اینم بچمه . این تابلوها بچه هامن .

لبخند زدم و نگاه از بالا تا پایینی انداختم . موهاش تقریبا سفید شده بود و روی گونه هاش از لاغری دو تا چروک عمودی افتاده بود . ولی هنوز شق و رق می ایستاد .

– تابلوی جدید نکشیدی ؟

: دیگه دستم نمی ره به نقاشی. ولی اثرای جدید و خوبی آوردم . نقاشش رو می شناسی ، از کاراش قبلا خریدی .

سر تکون دادم و دنبالش حرکت کردم که سمت یه نقاشی وسطای سالن رفت . نه اسم نقاشش یادم بود و نه از چیزایی که درباره ی نقاشی گفت چیزی حالیم می شد . بوی عود دیگه داشت مثل مته توی مشامم فرو می رفت . خیلی بی ربط به توضیحاتش حرفش رو قطع کردم .

– اوضاع دخل چطوره ؟ نقاشیا رو می خرن ؟

لبخند زد و یه جوری نگاهم کرد که تا تهش رو بخونم .

: خبری نیست پسر . دست و بال ملت بسته ست . مردم توی خرید یومیه شون موندن . مغزشونو شستن ، چشماشونو بستن .

می دونستم دست و بالش خالیه . نگاهم رو ازش گرفتم و دادم به مهسا که ساکت بود . چشمهایش روی تابلوی دیوار بود . طرحی از یه زن و مرد که رو پلی روی رودخونه روبه روی هم ایستاده بودن و دستهایشون به میله ی حصار پشتشون بود .

_ قشنگه ؟

اول متوجه نشد که مخاطبم اونه ، بعد که صدایی از وثوق شنید ، سمت من برگشت که نگاهش می کردم .

- بله خیلی .

به سمت وثوق برگشتم .

_ همینو می برم .

سر تکون داد و تابلو رو با دقت از دیوار جدا کرد و برد تا برای بردن آمادش کنه . مهسا نزدیکم شد .

- من همینجوری جلوی اون آقا گفتم . چرا خریدی ؟ خودتم دوست داشتی ؟

لبخند زدم . هوای جیب من رو داشت ؟!

_ خوش است اومده بود ازش دیگه .

سمت وثوق رفتم که تابلو رو آماده کرده بود و ایستاده بود . دو برابر پول نقاشی کارت کشیدم . همیشه همینکارو می کردم و اصلا تمام این استقبال گرم و توجه خاص واسه همین یه تیکه کاغذ سفید بود که از دستگاه پوز بیرون می زد و دستش می دادم .

تابلو رو روی صندلی عقب گذاشته بودم و ماشین رو سر و ته می کردم که وارد خیابون بشم .

- چرا اومده بودیم اینجا ؟ چرا ایمان نیومد و نداشت پگاه بیاد ؟

_ اومدیم جواب سوالت رو بگیری .

گیج نگاهم کرد .

- کدوم سوال ؟

- مگه از پدرم نپرسیده بودی ؟

- خب ؟

فکر کرد و چیزی به ذهنش رسید که متمایل به من شد .

- پدرت بود ؟

سر تکون دادم .

گیج نگاهم کرد .

- آخه فامیلیش ... منو بهش معرفی نکردی اصلا !

- قبلش باید خودمو بهش معرفی می کردم !

- یعنی چی ؟ چطور نمی دونه ؟

- اینو دیگه از من نباید بپرسی .

- کاش سوالاش رو ادامه نمی داد .

- چطور تو می شناسیش ولی اون ؟

- ایمان پیداش کرد . پنج سال پیش . از فامیلای دور مامان بود که بعد از اینکه مامان رو ول کرد ، خانواده ها با هم قطع رابطه کردن .

- چند سالت بود که رفت ؟ اصلا می دونه بچه داره ؟

- چهار سال .

- چرا خودتو بهش معرفی نمی کنی ؟ پس چرا اصلا میای اینجا ؟

- میام که یادم بمونه عوضیا ته قصه ، تنها می مونن .

چند ثانیه ای ساکت شد و نگاهم کرد و دوباره سوالاش رو ادامه داد .

- خب چرا اصلا ازدواج کرد ؟ چرا سراغ بچه ش نیومد ؟

نگاهش کردم . جدی و اخطار دهنده .

-سوال پرسیدنو تموم کن لطفا .

نگرانم بود . نگاهش اینطور می گفت و تا حدود زیادی برای من ناراحت شده بود . آورده بودمش که دست از سرم برداره و هی از پدرم نپرسه ولی نمی خواستم برای من دلسوزی کنه . نگاهش کردم .

- امروز تا شب کنارم باش .

نگاهم کرد بی حرف و ساکت . نوک دماغش رو گرفتم و به دو سمت تکون دادم .

_ خب ؟

حوالی عصر بود و دور یه میز چوبی توی محوطه ی باز یه باغ رستوران نشسته بودیم . البته که اسمش محوطه ی باز بود چون عملاً ما توی کابین شیشه ای بودیم . ولی خوبیش این بود که به جای اینکه زل بزنی به در و دیوار ، یا چهره ی آدمای دیگه ؛ زل می زدی به فضای سبز روبروت . یه فضای سبز پلکانی با پرچینای کوتاه .

صبحونه ی مفصل و دیروقت باعث شده بود تا ناهار رو انقدر دیر بخوریم . هر چند دیدن چهره ی وثوق هم ، اشتها یی برام نذاشته بود . لاغرتر شده بود و به فکرم رسیده بود نکنه مریضه . شبیه آدمای بریده حرف زده بود ، شبیه کسانی که رد دادن . باید به ایمان می گفتم آمارش رو برام بگیره . مهسا دستهایش رو زده بود زیر چونه ش و به فضای روبرو خیره بود . دستم رو گذاشتم زیر صندلیشو سمت خودم کشیدمش . الان توی این لحظه ، با وجود این که یه هفته ذهنم رو کاملاً مخدوش کرده بود ؛ ولی برام حکم یه مسکن دوز بالا رو داشت .

کف دستهام رو روی میز گذاشتم و تکیه دادم . یه چند روزی بود که به فکرم رسیده بود بهش فرصت بدم و به نظر می رسید زمان خوبی باشه .

- الان تا وقتی که اینجا نشستیم ، می تونی سوال بپرسی ، هر سوالی ...

به میز نگاه می کرد و دستهام . با سر انگشت اشاره ش دور انگشتهای دستم روی میز خط فرضی کشید .

- چرا همیشه این انگشت توی انگشته ؟

سوالی نبود که انتظار داشتم ولی دقت زیادش رو دوست داشتم .

- برای پدربزرگمه . زیاد زنده نبود ؛ ولی سعی می کرد نقش پدرو برام بازی کنه . مرد خوبی بود .

- هر سوالی می تونم بپرسم ؟

نگاهش کردم که آرام با نوک انگشت صورتمو کنار زد .

- نگام نکن . فقط به روبرو نگاه کن ، هول می شم .

لبخند زدم و دستام رو پشت سرم گذاشتم و به روبرو خیره شدم .

- بپرس .

صداش انگار از ته چاه میومد .

- تو ، منو ... خب یعنی ... تو ، منو دوست داری ؟

بچه پرو ! آرام پلک زدم . نگاهش رو روی صورتم حس می کردم . ساده و صریح جواب دادم .

- بله .

ساکت شد و من زل زدم به کارگر رستوران که سینی چایی به دست داخل می شد .

برای هر دومیون چایی ریختم و شاخه ی نبات رو داخل چایی فرو کردم و آروم و دورانی توی لیوان چایی چرخوندمش .

- قبل از من کسی توی زندگیت بوده ؟

فنجون چایی رو مماس با صورتم گرفتم تا عطرش رو حس کنم .

- بله .

ساکت شد و اینبار طولانی تر . چایی داغ رو لب زدم و روی میز گذاشتم و چاییش رو جلوش گذاشتم و نگاهش کردم . به میز خیره شده بود و توی فکر بود .

- یه رابطه ی رسمی بوده ؟

- منظورت از رسمی اگر اینه که شناسنامه ای شده باشه ، نه .

- دوستش داشتی ؟

نگاهش کردم که به نظر سرحال نمی رسید .

- اوهوم .

- هنوزم دوستش داری ؟

همه ی سوالاش احساساتی بود و بعضیاش مثل همین آخری خالی از منطق .

- به سوالی که می پرسی فکر می کنی ؟

زمزمه کرد پس نداری . از چاییم خوردم و نگاهم رو چرخوندم .

- خیلی خب . حالا توپ و زمینو عوض می کنیم .

رو به من نشست و توی چشمام زل زد .

- یعنی چی؟

- یعنی این دفعه توی زمین تو، توپ ولی دست من.

- می‌خوای سوال بپرسی؟

سعی می‌کرد نشون نده که هول شده. اصلاً الان اینجا بودیم تا بهش یه فرصت برای حرف زدن بدم.

- نه من سوال نمی‌پرسم. خودت هر چیزی رو که فکر میکنی لازمه من بدونم بهم بگو.

- چی؟

نگاهش کردم. با لبخند و مکث طولانی. خنگ نبود پس چرا خودش رو می‌زد به راه دیگه؟!

- انتخابش رو گذاشتم پای خودت.

به یقه ی بلند و کیپ بلوزم زل زد . نگاهم رو دادم به بوته های سبز تو هم رفته و وحشی
روبرو تا راحت باشه .

ساکت بود طولانی ، شاید چند دقیقه ای شده بود . چاییش رو نخورده بود و فقط دستاش رو
دور فنجون محکم حلقه کرده بود .

- هر چیزی که هست می دونی . درس نیمه تمومم ؛ فوت پدرم ... من زندگی پیچیده ای
نداشتم و ندارم .

کمی از چاییش رو سرکشید .

- کسی هم توی زندگیم نبوده که ازش بخوام بگم ... یعنی دلم پیش کسی درگیر نبوده . شاید
یه حضور کم رنگ و گذرا ولی نه چیزی که بخوام توضیح بدم .

" خیلی خب " کشیده ای گفتم . خودش همه چیز رو سخت تر کرده بود . بلند شدم و پالتوم
رو تنم کردم .

- برسونمت خونه ، داره شب میشه .

فنجون نیم خورده ش رو گذاشت بلند شد .

تمام زمانی که میز رو حساب می کردم ، ساکت بود و توی خودش بود و حواسم بود که بهم ریخته .

مسیر باغ تا پارکینگ رو قدم می زدیم که دستش از روی آستین دور مچ دستم حلقه شد .

- تو چرا سوال نپرسیدی ؟

لبخند زدم و به سنگ فرش زیر پا خیره شدم .

- از فرصت خوب استفاده نکردی .

- میشه وقت اضافه بگیری آقای رئیس ؟

می دونست چقدر از این رئیس گفتنش بیزار بودم ؟ به علامت مثبت سر تگون دادم .

- هیچ وقت امشبو به روم نیار .

چیزی نگفتم و به راه رفتم ادامه دادم که مچ دستم رو فشار ملایمی داد .

- صبر کن .

به در پارکینگ که چند متریمون بود خیره شدم و ایستادم . روی نوک پا ایستاد و سرش رو کنار گوشم آورد و با پایین ترین درجه ی ممکن صدا زمزمه کرد .

- منم دوستت دارم .

مچ دستم رو رها کرد و سمت جلو راه افتاد .

از صبح با ایمان رفته بودیم تا پروژه ی جدید معینی رو ببینیم . از اون تف کارای گردن کلفت بود ، پروژه های تعاونی یه مشت کارمند گنجشک روزی رو دست می گرفت و با کمترین

کیفیت توی سریعترین زمان ممکن ، ساختمون تحویل می داد . که خب به ما دخیلی نداشت .
ما کار خودمونو انجام می دادیم . ایمان ماشینش رو نیاورده بود و همراه من بود و یکی دو
باری هم پرسیده بود کجا میریم .

جلوی ساختمون پارک کردم . سخت بود واسم توضیح دادنش . پنجره رو پایین دادم و یه نخ
سیگار کنج لبم گذاشتم .

- یکی هست که می خوام ببینمش .

نگام کرد . فیگورم و لحنم بوی دردسر می داد . رو به من نشست .

- طبقه ی چهار اینجا یه رادیولوژی که یه پسر به اسم پویا توش کار می کنه .

: علی کی هس ؟

- این پسر پویا رو نه ، یه پسر خاله داره که اسمش بردیاست . اونو می خوام ببینم .

: خب می گم کیه ؟

- نمی خوام درباره ش حرف بزنم .

جعبه سیگار روی داشبرد رو برداشت و یه نخ بیرون کشید .

: داشتی زندگیتو می کردیا . چه گهی خوردیم گفتیم منشی استخدام کنیم !

- بس کن لطفا . به اون ربط نداره .

: من خرم ؟ من احمقم ؟ تو منو می شناسی ، منو نییچون . زندگی تو کف دست منه .

- بی خیال .

خواستم ماشینو روشن کنم که نداشت .

: حرف دارم میزنم بات . این دختره یه جای کارش می لنگه نه ؟

رگ غیرتش زده بود بیرون؟! لبخند زدم و ماشینو روشن کردم .

- پسرجون گردن منو تبر نمی زنه ، تو نمی خواد ...

در ماشینو باز کرد و پیاده شد و درو کوبید . نگاهش کردم که داخل ساختمون رفت . از توی آینه جلو، یه نگاه به گاری لبوفروش که چند متر عقب تر بود ، انداختم . پاتوقش اینجا بود انگار . پیاده شدم و سمتش رفتم . حواسش به من نبود و داشت باقالی با پوست می خورد . دستی روی شونه ش زدم .

- چطوری رفیق ؟

برگشت و نگام کرد . گمون نمی کنم که چیزی یادش اومد . ولی کم نیاورد . لبخند زد و دست داد .

: سلام داداش . حال شما ؟

- قربونت . یه ظرف لبو بده .

: کوچیک یا بزرگ ؟

چه سوالی بود آخه ؟ فرقی چند تیکه لبو بود ؟!

- بزرگ .

داشتم پسر رو نگاه می کردم که چقدر دقیق گردی های لبو رو قاچ می کرد و می چید و روشن از اون شیریه ی قرمز رنگ می ریخت که ایمان صدام زد . کنار ماشین ایستاده بود . خیلی زود برگشته بود .

فکرم مشغول ایمان بود . سوار ماشین شدم و ظرف لبو رو جلوش گذاشتم و نگاش کردم ، طولانی و صامت .

ظرف لبو رو از روی داشبرد برداشت و مشغول شد .

: چیه ؟ برو دیگه ! اسمش بردیا بود دیگه ؟

جوابی ندادم و نگاهش کردم .

: گیرش میارم . بریم . ساعت 2 قرار داریم .

توی ماشین نشسته بودم و خیره شده بودم به در آموزشگاه که بیاد بیرون . امروز اصلا ندیده بودمش و دلم می خواستش . حدود ده پونزده نفری که از در آموزشگاه بیرون زدن و باز خبری از مهسا نشد ، کفری شدم و گوشیم رو بیرون آوردم . اگر امروزم به بهانه ی کلاس پیچیده بود ، امکان نداشت که ازش بگذرم . داشتم شماره ش رو می گرفتم که دیدمش . از کلاس بیرون اومد . هندزفریش رو توی گوشش فرو کرد و سلانه سلانه این سمت خیابون اومد که تاکسی بگیره . اصلا نگاهی هم به ماشینای پارک شده و من ننذاخت . مست بود اصلا ! شماره ش رو گرفتم . داشت تاکسی می گرفت .

- سلام .

- سلام عزیزم .

- چرا امروز نیومدی دفتر ؟

- نظر خودت چیه ؟ ... مثل اینکه باید این وسطا یکی کارم بکنه ها !

- یکی ؟ من کار نمی کنم ؟ گردنم شیکست امروز از خورده فرمایشات !

یه تاکسی گرفته بود و داشت می نشست توی ماشین .

- پیاده شو دختر .

- چی ؟

- اینجا .

پیاده شد و صدای عذر خواهیش رو از پشت تلفن شنیدم . ایستاد و دو سمت خیابون رو دید زد و آخرین جایی که چشماش چرخید پشت سرش بود . من رو که دید جلو اومد . گوشی رو روی داشبرد انداختم و پیاده شدم . دوباره سلام کرد و جلوم ایستاد .

- واسه مچ گیری اومدی یا واسه دیدن خودم ؟

با نوک انگشت ضربه ی آرومی روی شقیقه ش زدم .

_ لزومی نداره همه ی فکرامون رو به زبون بیاریم .

به قفسه ی سینه م نگاه کرد و دستش رو به لبه ی کتم بند کرد و با دگمه ی کت ور رفت .
دستم رو گذاشتم روی گونه شو صورتش رو بالا آوردم و انگشت شصتم رو روی لبش کشیدم .

_ برای گرفتن مچت نیازی به این همه دنگ و فنگ نیست ، خوردن یه فنجون چایی کنارت
کفایت می کنه .

چشمهایش رو بالا آورد و نگاهم کرد .

- تو به من اعتماد داری ؟

لبخند زدم .

_ نه کاملاً .

انتظار این حرف رو نداشت . چیزی توی چشمه‌هاش فروکش کرد .

- ولی من به تو اعتماد دارم .

دستم رو از روی صورتش پایین آوردم و توی جییم فرو کردم .

- اعتماد رو بده بستون نمی کنن ، جلبش می کنن .

خواست این بحث مزخرف رو که تهش حال هر دومون رو می گرفت ادامه بده که مانعش شدم .

- بریم عزیزم .

روی تخت لم داده بودم و با ایمان چت می کردم . از لیوان شیر خوردم و روی پاتختی گذاشتم .

" وثوق خیلی لاغر شده بود . نکنه چیزی مصرف می کنه ؟ "

" به جهنم . چرا بی خیالش نمی شی ؟ جاتون عوض شده ؟ "

" نمی تونم . یه چیزایی دست خود آدم نیست . "

" این چیزای تو دهن ما رو ...! "

خندیدم . احمق بددهن !

مهسا پیام داد .

" چه عجب آنلاینی ! "

" شما که خواب نداری دختر جون . "

" اینو نگاه کن "

عکسی که فرستاد باز کردم . عکس یه دیوار پشت یه تخت یه نفره . تابلویی که براش خریده بودم آویزون کرده بود. به پتوی صورتی گوله شده ی پایین تخت نگاه کردم . دختره ی نازک نارنجی من .

" روی تختتو مرتب کن حداقل ! "

" بی ذوق ! فقط بزن توی حال من "

" تماشا کردن اون فیگور لوس توی عکس پروفایلت رو ترجیح می دم ! "

پیام رسیده از ایمان رو باز کردم .

" این پسره رو گیر آوردم . پروفایل اینستاش رو . به نظر از اون عوضیای روی اعصابه "

اینستا نداشتم . البته که حوصله و اعصابش رو هم نداشتم . صاف نشستم .

" شمارشو می خوام . ببین می تونی گیرش بیاری ؟ "

" نیازی نیست . شمارشو توی دفتر داریم . تشریف آورده بودن خدمتتون ! "

داغ کردم و زیر پوستم جریان گرما رو حس کردم . روی ریشه ی موهای سرم از گرما نم رطوبتی هم زده بود . تیشترتم رو با یه حرکت کندم و گوشه ی اتاق پرت کردم . دیدن مهسا اومده بود یا من ؟

" مطمئنی ؟ "

" مشخصاتش رو توی دفتر مشتری وارد کردم . قرار بود تصمیمشو بگیره و خبر بده که کنسلش کرد . واسه کار نیومده بود پس ! "

پیام مهسا رو باز کردم .

" کجاش لوسه ؟! "

" با کی صحبت می کنی که جواب نمی دی . "

جواب پیامهاش رو دادم .

" بگیر بخواب ، الان حوصله ندارم . "

" تو صحبت خودتو بکن ، به من چیکار داری ؟ "

" پس دوست داری کاری بهت نداشته باشم ؟ "

" چت شد باز ؟ باشه من میرم که راحت باشی "

" زود . "

از هشت صبح دفتر بودم . پالتوم رو درآوردم و روی صندلیم انداختم . روی میز ایمان نشستم و آستینام رو بالا دادم و دفتر مشتری ها رو برداشتم .

داشتم برگه های تازه پر شده رو نگاه می انداختم که صدای در اومد و بعد از چند ثانیه صدای مهسا رو شنیدم . پالتوش تنش بود و کیفشم دستش . نصفه نیمه توی چهار چوب در سرک کشیده بود .

- سلام . چه زود اومدی !

- سلام ... برو درو ببند .

درو نسبتا محکم بست و صداش اومد که بلند گفت .

- با من درست رفتار کن .

نیم خیز شدم که برم سروقتش ولی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم . از حرص لبامو به هم فشار دادم و حواسمو به کارم دادم . ایمان به خاطر تشابه فامیلی همیشه اسم کوچیک طرفو می نوشت . خیلی پیش میومد چند تا " حسینی " یا " غفاری " یا " احمدی " داشته باشیم . برای همین فقط اسم کوچیک مشتری ها رو می خوندم . سه برگ رو بیشتر نگاه نکرده بودم که به اسم بردیا رسیدم . گوشیم رو از جیم بیرون آوردم و شماره ش رو ذخیره کردم . فامیلیش شریفی بود و شماره ی رندی هم داشت . چند برگ عقب ترش رو هم نگاه کردم که مطمئن بشم فقط یه بردیا توی حوالی این تاریخ وجود داره .

گوشیم رو روی میز چرخوندم و به دورانش زل زدم . زنگ می زدم به این پسر که چی بشه ؟ من که واسش دعوت نامه نفرستاده بودم ؛ پس مهسا باهاش در ارتباط بود که آدرس اینجا رو داشت . بهش وحی نشده بود که ؟! من رو خر گیر آورده بود ؟ تمام ادا و اطوارا و به موش مردگی زندناش برای کلاس رفتن و سواری از من بود ؟ یا برنامه طولانی مدت داشت ؟ کلاس رو پیچونده بود که با این الدنگ بزنه بیرون ؟ با این یارو حرف می زد که گوشیش رو پشت و رو می داشت روی میز ؟

پیام جدید داشتم . به ایمان گفته بودم عکس اون مردیکه رو از توی اینستاش کپی کنه و برام بفرسته تا ببینم چهره ش توی خاطرم هست یا نه . چند لحظه ای روی چهره ش تمرکز کردم تا یادم اومد . همون لشی که روبروی مهسا مثل کشتی نشسته بود و لنگاش دراز بود ! اون موهای فر و عینک درشت و لباس لاقید چیزی نبود که بین مشتریای اینجا متداول باشه ؟

گوشی رو قفل کردم و روی میز انداختم و بلند شدم تا توی اتاق قدم بزنم . هیچ رقم نمی تونسستم با این رفتاری که باهام شده بود کنار پیام و هر چقدر فیتیله ی روشن فکرم رو بالا می کشیدم بازم هیچی از مخم جز دود بلند نمی شد .

از اتاق بیرون رفتم و به اسکلت فلزی چهارچوب تکیه دادم و زل زدم بهش که داشت روی میزش رو مرتب می کرد و نسکافه و کیکشم کنار کیبورد گذاشته بود . با اخم نگاهم کرد و بعد به مانیتور جلوش زل زد .

- معلوم نیست هر چند وقت یه بار چت میشه ، تازه اونجا وایسادی چشم غره هم می ری ؟
بیا منو بخور !

جمله ی آخرو آروم گفته بود . به اندازه یه قدم ، فقط و فقط یه قدم تا آخر خط این رابطه ی نسبتا کوتاه فاصله داشتیم و توان برداشتن این یه قدم رو نداشتم . حداقل الان که اینطور احمقانه قهر کرده بود و زیر چشمی منو می پایید ، نمی تونستم . تکیه م رو از چهارچوب گرفتم و سمت صندلیم رفتم . پالتو و مایلیم رو دستم گرفت و زدم بیرون .

...

توی ماشین نشسته بودم و سیگار دود می کردم . با کف دستم ضربه ای به فرمون زدم و گوشیم رو برداشتم و شماره ی بردیا رو گرفتم . دیر جواب داد و خواب آلود .

: بله ؟

- بهرامی هستم .

: خواب بودم جناب بهرامی !

- از نمونه های پتینه ی ما خوشت نیومد ، خوش تیپ ؟

سکوت کرد .

: صبر کن لود شم خودم اگه خواستم بهت زنگ می زنم .

گوشی رو قطع کرده بود .

ماشینو جلوی اولین سوپرمارکتی که دیدم پارک کردم . سیگارم ته کشیده بود . داشتم پول سیگارو روی پیشخون می داشتم که مایلیم زنگ زد . بردیا بود .

جعبه سیگارو برداشتم و از مغازه زدم بیرون و جواب دادم .

_ بله .

: فکر کنم دفعه ی قبل گفتم کارتون باب سلیقه ی من نیست .

_ مطمئنی واسه دیدن کار ما اومده بودی ؟

: اوپس !

چند لحظه ای ساکت بود .

: تو همونی که داشت می زد بیرون ، اون دختره رو هم با خودش برد ؟

سیگارو گذاشتم گوشه ی لب و با فندک روشن کردم .

_ میشه دیدت ؟

: اگه مثل دفعه قبل شیش نزنم ! چیکار داری حالا ؟

راست می گفت دیگه شیش نمی زدم که الان مجبور نبودم با یه توله سگ بیست چهار ، پنج ساله چونه بزنم . از فرم صحبت کردنش کلافه شدم .

_ با تو همیشه حرف زد ، با تو باید لاس زد . برو بچه !

گوشی رو قطع کردم و سمت ماشین رفتم . صبر کردم سیگار که تا نیمه رسید ، با نوک کفش خاموشش کردم و سوار ماشین شدم . داشتم ماشینو روشن می کردم که پیامش اومد .

" ته خیابون دفترت ، یه فست فوده . ساعت نه بیا جلوش . همبرگراش واسه مسموم کردن عالیه ! "

تا قبل از ظهر یه سر به دفتر واحدی زده بودم و طرفای ظهرم یه کار بانکی انجام داده بودم و از بعد از ظهر رفته بودم خونه . یه بار با ایمان صحبت کرده بودم و یه جورایی در جریان بود و جواب دو بار تلفنی که مهسا ، بعد از ظهر از دفتر زده بود ، نداده بودم .

این قضیه ی احمقانه که به نظرم تا ابد مثل یه نقطه ی سیاه توی دوران بلوغ فکری و احساسیم ، بود ، یه کار نیمه تموم بود و باید تمومش می کردم . کار و زندگی و حتی ارتباطم با مامان و بقیه رو هم مختل کرده بود . از وقتی اومده بودم خونه چپیده بودم توی اتاق و دیدن مامانم نرفته بودم و فقط دم غروب چند دقیقه ای توی آشپزخونه نشسته بودم که بیات رو توجیه کنم تا امروز چند ساعت بیشتر بمونه . یه نگاه به ساعت انداختم . اگر می خواستم ساعت نه جایی که گفته بود باشم ، باید راه میوفتادم .

جلوی مغازه چند تایی ماشین پارک بود . جلوشون پارک کردم . از توی آینه بغل به ماشینای پشتی نگاه انداختم . فقط یه احمق تابلو اینجا بود که پشتشو گذاشته بود روی کاپوت ماشینش که یه بی ام و کروک بود و ساندویچ گاز می زد و توی دست دیگه ش یه لیوان بزرگ و نی دار نوشابه بود .

پیاده شدم و سمتش رفتم . سر تکون داد و به ساندویچ و نوشابه ی دیگه ای که روی کاپوت بود اشاره کرد .

: گرمه هنوز .

سر تکون دادم و با نوک کفشم ضربه ی آرومی به جدول زدم و سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم . دهنش پر بود و زل زده بود به من . یه ست گرمکن طوسی که پایین شلوار کاملاً روی زمین بود و به خاطر کشیده شدن روی زمین ساییده شده بود ، تنش بود .

: داییشی ؟

- اینجوری بهت گفته ؟

: نه می گفت پیش داییش کار می کنه .

لبخند زدم . چه بی حساب خالی می بست .

- چرا اومده بودی دفتر ؟

: نمونه کاراتونو ببینم !

نگاهش کردم . تیز و تند ...

- گفتم همیشه با تو حرف زد .

داشتم سمت ماشین برمی گشتم که خواست با به حرف کشوندنم ، نگهم داره .

:چرا از خودش نپرسیدی ؟

- برای تو چه فرقی داره ؟

نی نوشابه رو توی دهنش کرد و ازش خورد و تازه متوجه خالکوبی روی بند انگشتای دستش شدم . روی هر انگشت یه حرف انگلیسی بود که احتمالا با هم یه کلمه رو نشون می داد .

: فرقی نداره . از روی کنجکاوی پرسیدم .

- خب ؟

: اومدم تا تحت فشار بذارمش .

اخمام توی هم رفت و سرم رو به علامت " چی " تگون دادم .

:خب تو از وسط داستان می پرسی . چطور می خوای معنیشو بفهمی !

نصفه ی ساندویچش رو با یه حرکت توی سطل بزرگ چند متر اون طرف تر انداخت .

: چه آشغالی بود ! بیا بشین تو ماشین .

نشستم و در رو باز گذاشتم .

: رفیقت با من تریپی نداره اگر اومدی اینو بفهمی .

– چه خوب که گفתי خیالم راحت شد !

خندید .

: عجب ! تهش همین بود دیگه . توام یه مشتی باس بزنی پای چشم منو و بعد از خط و نشون بذاری بری .

عجب بچه ای بودا !

– چیزی زدی انقدر سنگولی ؟

دوباره تک خنده ی کوتاهی کرد .

: نه هنوز .

دوباره نوشابه ش رو هورت کرد و لیوان خالی رو از پنجره بیرون انداخت .

: یه دوره ی کوتاهی با پسر خالم می پرید . سه چهار سال پیش . می دونستم از دست پویا
شکاره . ازش کینه داره . تحریکش کردم که بندازمش به جون پویا .

_ آدرس محل کارشو از کجا آوردی ؟

: پیج شرکتو تگ کرده بود ... از اینستاش .

نگاهش کردم .

_ همه ی این بچه بازی واسه چی بود حالا ؟

: خودت گفتی دیگه . بازی .

خیلی عوضی بود ! دلم می خواست اون نیش بازشو جمع کنم واسش .

- هیچ درکی از حرفات ندارم .

: باید بیای تو گود تا درکش کنی . باید یه دست بازی کنی تا گرفتارش بشی . منم یه روز عین تو نشسته بودم و مثل بز زل زده بودم به پویا . تو دوست داری بازی کنی ؟

خندم گرفت . سیگار درآوردم و روشن کردم .

- برو بچه جون !

: منم بهش همینو گفتم . البته با یه ادبیات دیگه !

نگاهش کردم . داشت از مهسا می گفت یا خودش ؟

: بعدش پویا واسم کارت دعوت فرستاد البته به شیوه ی خودش . اینجوری شد که دست اول شروع شد .

– به نظرت من واسه شنیدن اینا اینجام .

: دقیقا ! اون دختره ... عباسی ، اونم حکم کارت دعوتو داشت . یه کارت دعوت از طرف من واسه پویا .

پشت این لبخند احمقانه گارد گرفته بود . حرفاش بوی کینه می داد . بالای فرمون ضرب گرفت و سوال پرسید .

: می خوای چیکار کنی حالا ؟

– نیومدم اینجا که کاری بکنم .

: منظورم رابطه ؟

– بهت ربطی داره ؟ واست مهمه ؟

: از رو کنجکاوی بابا ! آخه بعد از اینکه اومدم دفتر ، خیلی جolz و ولز می زد .

– آگاهانه می‌خوای عصبانیم کنی !

نیشخند زد و چیزی نگفت . عذاب وجدان داشت . تمام رفتارهایش و حرفاش بوی خودزنی می‌داد .

– هنوز باهاش در ارتباطی ؟

: از اولش ارتباطی نبود ... همون اول چیزی که می‌خواستی رو گفتم .

نگاه من مثل این احمق به آدما ابرازی نبود . واسه خاطر مهسا پرسیدم ، نه واسه خودم .

– به نظرت نیازی هست که بهت یادآوری کنم نباید بهش نزدیک بشی ؟

: خب روتینش اینه که خط و نشونتو بکشی !

– تو نیازی بهش نداری .

پیاده شدم و سرم رو فقط کمی خم کردم .

– انقدر خودزنی نکن بچه جون !

از روی کاپوت نوشابه و ساندیچی که برای من خریده بود ، برداشتم و با سیگار به فیلتر رسیده ، توی سطل انداختم . گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و شمارشو پاک کردم و سمت ماشین رفتم .

موهام رو بافته بودم و از زیر مقنعه چند سانتیش بیرون زده بود و از این که همون چند سانت رو دستم بگیرم و تاب بدم ، خوشم میومد . بعد از ظهر بود و با این که دلم ضعف می رفت ، ناهار نمی خوردم . با این که علی از دیروز صبح که رفته بود ، دفتر پیداش نشده بود ؛ امیدوار بودم امروز بیاد و ببینه دست به غذام نزدم و اون وجدان ته کشیده ش درد بگیره . آخ که اگر یه روز بازی دست من میوفتاد ، تلافی تمام این روزا رو سرش در میاوردم .

اسم احساسی که اون به من داشت ، دوست داشتن بود و اسم احساس منم دوست داشتن بود ؟ اون وقت به من می گفت دروغگو ؟ روانیم کرده بود ، مریضم کرده بود . افسار همه چیز این رابطه ، شاید حتی خود من ، دستش بود . از من می پرسیدی نمی دونستم اصلا الان

کجا وایسام؟! هر وقت که می خواست می رفت و هر وقت عشقش می کشید نزدیک می شد و من با همون تماس که نه ، همون نگاه اول ، خر شده بودم !

بلند شدم و با بی میلی سمت اتاق ته سالن رفتم تا اون کاتالوگای آشغال لعنتی رو بسته بندی کنم و تحویل اون صفدری گنده بک که امروز میومد بدم . تازه علی خبر نداشت که دو روزم بود که زنگ زده بودن التماس دعا داشتن ، واسه خاطر کاتالوگ و من عشقم نکشیده بود تا کاتالوگا رو آماده کنم .

بسته ها رو توی یه کیسه ی بزرگ گذاشتم و سمت میزم برگشتم که همزمان ایمان از اتاق بیرون اومد و پرونده های مشتریایی رو که تازه رفته بودن ، روی میز گذاشت . به ناخونش که روی جلد پرونده چند بار پشت هم کوبید ، نگاه کردم و از کنارش گذشتم . سرش رو بالا آورد و بعد از چند ثانیه که نگاهم کرد و من حس صلح آمیزی تهش ندیدم ؛ سمت اتاقش رفت . این دیگه چه مرگش بود ؟!

پرونده ها رو برداشتم و سمت کمد رفتم که صدای در رو شنیدم . جز علی بقیه برای ورود زنگ می زدن . در کمد رو باز کردم و پرونده ها رو سرچاشون گذاشتم و خودمو الکی با پرونده های دیگه مشغول کردم . نمی خواستم باهاش چشم تو چشم بشم بی معرفتو !

به چند قدمی که تا چوب لباسی رفت ، گوش کردم و چند قدم دیگه ای که برداشت و بعد سکوت . تمایلم رو برای نگاه کردنش مهار کردم و مثل یه مادر سختگیر ، دست احساس بازیگوشمو سفت چسبیدم . یه پرونده نیمه نصفه بیرون کشیدم و به برگه هاش زل زدم . که دنباله ی بافت موم کشیده شد .

– اگه من الان اینو ببرم ، دیگه باید گیس بریده صدات کنم؟!

سمت صداش چرخیدم . پشتم ایستاده بود . موم رو از دستش بیرون آوردم و با اخم نگاهش کردم .

– منم اون وقت با موزر ، موهاتو از ته می زنم .

خندید .

– اوهو ! می خوای امتحان کنیم ببینیم کی پای حرفش می مونه ؟

مثلا الان از در آشتی وارد شده بود ؟ مگه من مسخرش بودم؟! پلیور کشفافت سفید یقه اسکی پوشیده بود و موهایش رو هم عقب زده بود . از وقتی کوتاهشون کرده بود ، مدلشونو بیشتر دوست داشتم . آروم زیر لب گفتم .

– برو پی کارت !

- شوخی نکردم .

با تعجب نگاهش کردم که آرام و با لبخند نگاهم می کرد . وقتی لبخند می زد ، به شیوه ی خودش مهربون می شد و امان از این شیوه هاش .

- چیه ؟

- اگر اون دم موشو نپوشونی ، با قیچی بریدمش .

اخم کردم .

- با این کارا یادم نمی ره !

خیلی خب کشیده ای گفت و سمت میزم رفت . قیچی رو که دستش دیدم ، پرونده رو انداختم و چند متر اون طرف تر دوییدم . هم از دیوونگیش ترسیدم و هم خندم گرفته بود .

به خاطر خنده بریده بریده حرف زدم .

- بیا دیوونه ! کردمشون توی مانتوم .

دنباله ی موم رو توی مانتوم فرستادم و نگاش کردم که لبخند زد و قیچی رو روی میز گذاشت و سمت اتاق رفت . باید سیاستمدار می شد بی شرف !

چقدر خوب بود که اومده بود . شماره ی صفدری رو گرفتم و هماهنگ کردم که بیاد و بسته ش آماده ست . دسته کاغذای تلنبار شده که علی باید امضا می کرد ، دسته کردم و سمت اتاق رفتم . جر و بحث می کردن . واقعا هدفم گوش وایسادن نبود . می ترسیدم برم داخل و ترکش دعواشون به من بخوره .

: تو چشماتو بستى ؛ من ولی چار چشمی حواسم هس .

- ناهار چی خوردی ؟

: مسخره کردی منو ؟ بت می گم من رفتم با خود یارو حرف زدم ؛ کاری که تو باید می کردی .

- کاری که من باید می کردم و بذار پای خودم .

: حداقل گوش کن . الاغ من واسه تو همه چیمو می ذارم وسط ! بذار بگم چی می گفت .

صدای بلند علی رو شنیدم .

– مهسا بیا داخل .

آروم درو باز کردم و سمت میزش رفتم . سرزنش کننده ، با چشمای باریک شده نگاهم می کرد . ایمان از روی صندلی بلند شد و صندلی رو سمت دیوار هل داد و از اتاق بیرون رفت . نگاهمو از صندلی خالی ایمان گرفتم و به علی دادم .

– چند دفعه بهت بگم ، اینکارو نکن !؟

– گفتم بحثتون که تموم شد بیام تو خب !

– از این به بعد برای تموم شدن بحثمون پشت در اتاق منتظر نمون .

– چی شده حالا ؟

ابروهایش بالا رفت و دستشو سمتم گرفت .

– بده ببینم اونا رو بچه پررو !

برگه ها رو سمتش گرفتم . با اینکه چیزی از حرفاشون نفهمیده بودم ، فکرم مشغول شده بود .

– از کجا فهمیدی پشت درم ؟

– این پاشنه های کفشت خیلی کاربردی ، واسه تو شبیه رادار عمل می کنه !

با این نخى كه دستم بود و زور مى زدم كه بفرستم توى ریه ، سه تا سیگار چ س دود كرده بودم و فایده اى نداشت . من اینكاره نبودم . وقتى مى خواستم دود رو داخل بفرستم يه جورى راه نفس كشیدم مى سوخت كه اشك توى چشمم جمع مى شد . براى همین چهارزانو نشسته بودم روى صندلى لب پنجره و سرم رو تا گردن كرده بودم بیرون و به مزه ی گسى كه ته هر سیگار مى نشست روى زبونم قناعت مى كردم و هر كى توى كوچه از جلوى پنجره رد مى شد و نگاهش به من و موهاى پریشون و بلندم لب پنجره میوفتاد ؛ چشم غره

ای می رفتم و بلند می گفتم " چیه ؟ مگه ارث باباتو خوردم ؟ " و یه پدرسگی هم زیر لب می گفتم که خب نمی شنید . این سیگار توی دستم هیچ نقشی توی آروم کردن و بند اومدن دلشوره ی نفس گیر و خشک شدن چشمه ی اشک روونم نداشت و فقط دلم رو خوش می کرد که " آره بابا تو حالت خیلی خرابه ! " و یه افه ای داشت لامصب که تا امتحانش نمی کردی حالیت نمی شد .

جعبه ی دستمال کاغذی رو کنارم گذاشته بودم و هر چند دقیقه یه فین پر صدایی هم می کردم و از همون بالا دستمال مرطوب شده رو می سپردم دست باد و پیچ و تاب خوران و رقص کنان میوفتاد کف آسفالت و فقط بدیش اون لحظه ای بود که اون مامور شهرداری جارو به دست ، ساعت دو نصف شب ، یه سری از روی تاسف واسم تکون داده بود که از صد تا خاک بر سر ، بدتر بود و دستمال هایی رو که تا شعاع چند متری پر شده بود جمع کرده بود .

از همه بدتر مامان بود که ده دفعه در زده بود و پرسیده بود " مهسا گریه می کنی ؟ " و " چرا بوی سیگار میاد ؟ " و من هر بار با صدای بلند و دو رگه گفته بودم " توهم زدیا ؟! " ؛ " کی گریه می کنه ؟ " ؛ " این مردیکه ، لندهور همسایه بغلیه ! " و ... بنده خدا هر بار دستگیره ی درو فشار می داد و می گفت " خب درو باز کن ! " .

مبایل رو که انداخته بودم توی فضای بین پاهای به هم گره خورده م ، بیرون کشیدم و برای بار هزارم پیام هایی که بین من و ایمان رد و بدل شده بود ، باز کردم .

" دختر خانوم !!! یا راتو بی سر و صدا بکش برو ، یا زیر پاتو بد می کشم ! "

غروب که رسیده بودم خونه ، هنوز توی کوچه و نزدیک خونه بودم که این پیام دستم رسیده بود و منم جواب داده بودم که " آقا ایمان اینو برای من فرستادید یا اشتباه فرستادید ؟ " .

" واسه خود خودته ! راستی جناب مقیمی سلام رسوندن خدمتون ! "

همه ی اینا یه طرف بود و پیام بعدیش که گفته بود ، " چند تا چند تا ؟! پیتزای قورمه سبزی میزنی ؟ هم یه جا افتاده ، دم کشیده ، مثل علی رو واسه شام آخر شب نگه داشتی ، هم یه اسپایسی و پیرونی مثل اون تن لش بردیا رو برای پیش غذا می زنی ؟! "

بعد از رسیدن همون پیام بود که گوشی رو زده بودم روی حالت هواپیما و از گوشی فقط به عنوان آینه ی دق و ساعت و ام پی تری پلیر استفاده می کردم و هر آهنگ مصیبتی که دستم می رسید گوش می کردم و زار می زدم .

خیلی فکر کرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که دیگه به هیچ خری زنگ نمی زدم و هیچ خراب شده ای هم نمی رفتم . از اون رادیولوژی سگدونی بگیر تا دفتر . این همه علی رو دور زده بودم و رفته بودم سراغ پویا و بردیا که بوی اون گندی که توی گذشته م بود بلند نشه و به خیال خودم سیفون رو کشیده بودم که هر چی بدنایم و انگ و خاطره و کاب.وس بود به فاضلاب زمان بریزه و دریغ از اینکه اوضاع خرابتر از این حرفا بود و کانال فاضلابی در کار نبود و صحبت یه چاه گرفته و بالا زده بود و بوی گندش که دنیا رو برداشته بود تا دماغ تیز سگ نگهبانی مثل ایمانم رسیده بود . می شد سینه رو داد جلو و پای هر غلطی که توی گذشته کرد

وایساد و گفت همینی که هس ! من این بودم و الان یه متنبه از اون ور خط برگشته هستم . ولی خب من آدمش نبودم . من همینجوری عادی و بر ملا نشده هم پای خودم وای نمی ایستادم . چه برسه به اینطور دست رو شده ...

به رد گرد و خاک لب پنجره که روی آستین بلوزم افتاده بود نگاه کردم . چقدر مامان هر بار که گردگیری که می کردم ، می گفت ؛ " دختر لبه ی بیرونی و پشت پنجره رو هم بکش ، دوده و کثیفی اگه پشت پنجره خونه باشه ، راهشو تو خونه هم باز می کنه . " . همیشه راست می گفت ، درسته که حرفاش روی مخ بود ولی می زد توی خال . مثل این چند وقت که فقط یه جمله می گفت : " خب به منم بگو کیه ؟! " .

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا حق هقم بلند نشه و از ته دل زار زدم . چقدر دوستش داشتم ... چه جوری عادت می کردم به ندیدنش ... موهامو دادم پشت گوشم و بلند شدم و پرده رو جمع کردم و پنجره رو بستم . خسته شده بودم از نگاه اون دو تا پسری که جلوی در خونه روبرویی بودن و با هم حرف می زدن و هر چند دقیقه یه بار ، با نیش باز زل می زدن به من .

روی تخت رفتم و تابلوی بالای تخت رو بلند کردم و نشستم و بغلش کردم . درسته که نقاشش علی نبود و حتی ازش خوششم نمیومد و واسش تصور اون بابای بی لیاقتشو زنده می کرد ، ولی این تنها چیزی بود که علی به من داده بود و احتمالا تنها یادگاری هم می موند . رطوبت روی گونه م رو با کف دست خشک کردم که به تابلو نگیره و یک سمت صورتم رو روی تابلو گذاشتم . آرومم می کرد . درسته که جای کف دست پهن و بزرگ علی رو که می داشت روی صورتم ، نمی گرفت . ولی الان حکم تیمم بدل از وضو رو داشت .

تابلو رو روی تخت گذاشتم و به دیوار تکیه دادم و روم رو سمتش کردم و پتو رو تا زیر چونه م بالا کشیدم . درسته که امشب از نظر طول و پهنا ، شب یلدا رو توی جیب کوچیکش می داشت ؛ ولی ازش گریزی نبود .

از ساعت شیش صبح بیدار شده بودم و چشمام مثل جغد زده بود بیرون و رو در روشده بود با اون زن و مرد که دست در دست هم لب رودخونه توی تابلوی نقاشی گیر افتاده بودن و تا ابد مجبور بودن به حصار پل تکیه بدن و تو چشم هم زل بزنن .

هر کاری که کرده بودم ، نتونسته بودم خونه بمونم و مانتو مقنعه م رو پوشیده بودم و زده بودم بیرون . تمام گزینه های روی میز و زیر میز و حتی توی کشوی میز رو هم بررسی کرده بودم و جز سر قبر بابام ، جای بهتری برای رفتن پیدا نکرده بودم . خونه ی مهرناز و خاله که جزو مکروهات بود و خونه ی دایی هم که توی منطقه ممنوعه بود و شبیه میدون مین بود که پات رو توش می داشتی ترکونده بودنت و خونه ی مامان بزرگ و بابا بزرگم ، مهره ی سوخته به حساب میومد و خلاصه من مونده بودم و بهشت زهرا و قبر بابا جانم .

صبحونه هم به جای نسکافه و بیسکویت سرکار ، دانمارکی و حلوا زده بودم ؛ در حد خفه شدن . هر کسی که خیرات می کرد ، یه تعارفی می کرد و یه دستی هم به شونه م می ساوید و رنگ و روی زارم رو که می دید ، یه " خدا صبرت بده " هم حواله م می کرد و می رفت .

نشسته بودم روی قبر و به بابا غر می زدم که پدر من تو که نه کس و کار حسابی و اسمون گذاشتی و نه قیافه ی درست درمون و چشم سبز و قد بلند و موی بوری چیزی ارث گذاشتی ... موقع مردنم که خدا بیامرزدت پول ته جیمونم تا ماشین زیر پامونم با خودت شستی رفت ؛ حداقل از اون دنیا یه دعایی ، نیم نگاهی این وری بفرست . ارتباط من که الهی شکر کلا با بالا سری دیسکانکت بود ، امیدم به اون پل پلاسیده ی بین خودم و خودت بود که انگار توام سرت اون ور حسابی گرمه و نتیجه ی حلال خوری و زن و بچه دوستی رو دوبل و سوبل می زنی به بدن روح و بی خیال این ور !

به پسر جوونی که یه کتاب کوچیک دستش بود و نیم ساعت بود بالای سرم وایساده بود ، تشر زدم .

- بیا برو دیگه ! نمی خوام قرآن بخونی ... می خوام تنها باشم

راهشو گرفت و رفت و چیزی نگفت . با وجود یه دسته روزنامه همشهری که خریده بودم و زیرم گذاشته بودم ، سرما از پشتم وارد بدنم می شد تا وسط استخونام سوز می زد . از توی جیب پالتوم . گوشیم رو بیرون آوردم . برای اولین بار از دیشب می خواستم سیم کارت رو فعال کنم و از هیجان و استرس قلبم افتاده بود اون کف . به محض روشن کردن چند تا پیام رسید و خدا می دونه با چه دست لرزونی بازشون کردم .

به جز یدونشون همه نشون دهنده ی تماس بی پاسخ بود . چند تایی از مبایل علی و چند تایی هم از دفتر و یکی هم از خونه خودمون .

اون یه پیام رو باز کردم که از طرف علی بود .

" امیدوارم بهانه ای که برای نیومدن امروز و تماس نگرفتن و در دسترس نبودن ، میاری موجه باشه ، خیلی موجه ... نمی تونی فکرشم بکنی چقدر می تونم باهات بد تا کنم . "

بند کیفو انداخته بودم روی دوشم و دنبال دستشویی می گشتم و مایلیم توی دستم بود و شماره ی خونه رو می گرفتم . صدای کسی رو از پشت سرم شنیدم .

خانوم ...

عقب برگشتم و یه سینی پر از خرماهای چیده شده و پودر نارگیل پاشیده شده ؛ دقیقا مماس قفسه سینه م بود . حتی تماشا کردنشونم دلم رو به هم می زد چه برسه به بلعیدنشون . یه زن با روسری گره زده ی طوسی و پالتوی خردلی و شلوار مشکی . هیچی از صورتش ندیده بودم و فقط چشمم جریان نامتناسب رنگهای روی هم سوار شده رو گرفته بود و به کفشهای تابستونی نه چندان تمییز و جوراب مشکی های ضخیمش رسیده بود . کفش ها ظریف تر از پاهای پهنش بود و شبیه بادمجون شکم پری شده بود که انقدر مخلفات توش چپونده بودن که در مرز انحطاط بود! لبه ی تیز سینی به سینه م فشار آورد . درستش این بود که یه خرما بردارم و یه " خدا بیامرزه " ای چیزی بلغور کنم ؛ ولی فقط سینی رو پس زدم و گفتم نمی خورم . اوضاع و احوالم اکی نبود ! حالت که اکی بود ، به اندازه ی دلچسب و مقبولی مهربون و مردم دار و چاپلوس می شدی . از شدت ادراری که به خاطر نشستن روی سنگ و سرما ، زیر شکمم جمع شده بود ، عضلات پام رو منقبض کردم و به هم فشار دادم . دستم رو به شونه ی زن زدم که سرش رو برگردوند .

- خانوم سرویس بهداشتی کجاست ؟

: نمی دونم ... اون وره .

به سمتی که دستش رو توی هوا تکون داده بود ، نگاه کردم . از پشت درختا و قبرها ، شمایل یه ساختمون کوچیک به سختی پیدا بود . شماره ی خونه رو دوباره گرفتم و سمت دستشویی پر زدم !

نزدیک دستشویی رسیده بودم که برای بار دوم تماس بدون اینکه جواب داده بشه ، قطع شد . بیرون رفته بود ؟ یه مبایل گوشکوب فقط در حد تماس گرفتن و جواب دادن داشت که توی کاسه سفالی سنجاق سر و گیره ی روسریش می داشت و اگر خونه بود ، خاموش می کرد . شماره ش رو گرفتم و همونجا که ایستاده بودم ، دو در جا رفتم .

تلفنش روشن بود و بوق می خورد . معمولا واسه خرید خیار و گوجه و ماست و پنیر ، مبایل نمی برد . فقط وقتایی برش می داشت که خونه ی مهرناز یا داداشش می رفت و می خواست در دسترس من باشه . دیر جواب داد . مهلت ندادم حرف بزنه .

- کجایی پس ؟ خونه نیستی چرا ؟

: مهسا تو کجایی ؟

- زودباش داره میریزه . من سرکارم ، کجا رفتی ؟

: چی میریزه ؟ من اومدم دفتر کارت .

سرجام میخ زمین شدم و اون همه فشار به ثانیه ای محو شد .

- چرا رفتی اونجا ؟ رفتی داخل ؟

صدای علی رو از چند متری مامان شنیدم که گفت ، " چند لحظه گوشی رو به من می دید ؟ " . با نگاه زیر چشمی و کنجکاو زنی که از در سرویس بیرون اومد و داشت تای آستینهایش رو باز می کرد ، لبهام رو که از بهت باز مونده بود ، بستم و از دستشویی فاصله گرفتم و به تنه ی نزدیکترین درخت تکیه دادم . صدای الو گفتنش رو که شنیدم ، دستم با گوشی پایین رفت . خاک بر سرم که آدرس شرکت رو درست به مامان داده بودم . گوشی رو کنار گوشم گرفتم .

- سلام .

- کجایی مهسا ؟

- جلوی مامانم نگو مهسا ...

- چی می گی تو ؟! می گم کجایی ؟

- وای ... جلوی مامان با من اینجوری حرف نزن ...

نزدیک بود گریه م بگیره و زودتر از اشکم ، آب بینیم راه افتاده بود !

- بهش چی گفتی ؟ از کی اومده اونجا ؟

سکوت کرد و چند ثانیه صدای نفساش رو شنیدم و اونم احتمالا صدای دماغ بالا کشیدن منو .

- کجا رو دارم برم ؟! پیش بابامم .

صدای آرومش رو شنیدم که گفت " دختره ی ... " . گوشه رو قطع کرد . گوشه رو توی جیپم پرت کردم و سمت دستشویی دوییدم .

یه ساعتی از پیام دادن علی گذشته بود که گفته بود " با مامانت داریم میایم " . بعدش بلافاصله زنگ زده بودم به مامان و اونم در جواب بال بال زدن من که می گفتم برو خونه ، گفته بود با آقای بهرامی داریم میایم . حدس می زدم تو رودربایستی گیر کرده و اون حس مچ گیری مادرانه ش هم که بهش می گفت احساس مسئولیت ، بی تاثیر نبوده .

سنگ بابا کوتاه و تقریباً هم سطح زمین بود و به اجبار روی سنگ قبر بلند و مشکی رنگی نشسته بودم که متعلق به خانوم مسنی به اسم وجیهه بود و از ترسم دو بار واسش فاتحه خونده بودم و هر از گاهی دستی رو قبر می کشیدم و ببخشیدی هم می گفتم که البته فرمالیته و محض احتیاط بود! زل زده بودم به جمعیتی که مرده به دوش سمت قبری میرفتن که گور کن از چند دقیقه قبل داشت آماده ش می کرد. این جور که از شماره قطعه به نظر می رسید طبقه ی دوم قبر قوم و خویشش خاکش می کردن. توجهم به زن سن و سال داری جلب شد که دنبال جمعیت بود چادرش روی شونش بود و یه لبه ی چادر رو به دست گرفته بود و لبه ی دیگه رو به دندون و با دست دیگه ش توی سرش می زد. چادر زیر پاش موند و با اون هیکل گردش تلو تلو خورد. خنده م گرفت که صدایی توی مغزم "بی شعور" ی حوالم کرد. صدای جیغ زنونه ای که هرازگاهی از بینشون میومد موهای تنم رو سیخ می کرد. ما برای مردن بابا جیغ نزده بودیم. من و مامان که بی صدا فقط اشکامون می ریخت و مهرناز و مامان بزرگم جای هر دومون زجه زده بودن و مویه کرده بودن.

: چرا روی قبر مردم نشستی؟

نگاهم رو از جمعیت عزادار گرفتم و به مامان نگاه کردم. تنها بود. نفس راحتی کشیدم و بلند شدم که چشمم به علی افتاد که داشت اون سمت برای بابا فاتحه می خوند. توی چشم مامان زل زدم و هزار تا سوال توی ذهنم رو اولویت بندی کردم.

- چی بهت گفت؟

: پس این بود؟

نگاهمو ازش گرفتم و به کفشام خیره شدم . چی می گفتم خب ؟

- ول کن حالا !

علی ایستاد و سمت ما برگشت و نگاهم کرد . از اون مدل نگاهها که بیشتر از چند لحظه نمی تونستی باهاش چشم تو چشم بمونی . چادر مامانو گرفتم .

- بریم ؟

مامان چیزی نمی گفت و فقط از آینه ی بغل ماشین به چشمهام نگاه می کرد و هیچی از نگاهش نمی فهمیدم . البته که دقیق که می شدم یه سر سوزن سرزنش می دیدم که یه رگه ی دلسوزی و مهربونی تمام معادلات ذهنیم رو به هم می زد . علی با من حرف نزده بود . قدم از قدم ستمم بر نداشته بود و کلمه ای هم نگفته بود . فقط صبر کرده بود مامان فاتحه خونده

بود و سوار ماشین شده بودیم و چهل دقیقه ای بود که توی سکوت کنار هم بودیم . وضعیت نشستیم رو روی صندلی عقب جوری تنظیم کرده بودم که توی قاب چهارگوش آینه ی کوچیک بالای صورتش ، توی دیدش باشم و خودمم از توی آینه زل زده بودم بهش . ولی نگاه نمی کرد و برای دیدن ماشین های عقبی هم از آینه بغل استفاده می کرد . توی فکر بود و انقدر می شناختمش که بدونم ناراحته . همیشه همینجا نگهم می داشت دقیقا روی مرز داشتن و نداشتنش . کاش یه رونوشت از اون قواعد مسخره ی یک طرفه ش دستم داده بود و اینطور انگشت اشاره م بلامتکلیف چند سانت مونده به شونه ش روی پشتی صندلیش نمی موند . دستم رو روی پام انداختم و سعی کردم از بوی عطر سیگارش و تماشای چشمهای آروم و صبورش غنیمت جمع کنم .

مامان سکوت رو شکست .

: خیلی ممنون ازتون . تا همینجا هم که رسوندید لطف کردید . از کارتون شدید .

علی سمت مامان برگشت و لبخند زد .

_ نه خواهش می کنم وظیفه ست .

دست و پای نا امید کننده ای زدم .

- مزاحمتون نمی شیم . ساعت سه هم جلسه دارید .

گوشه ی لبش فقط ذره ای به سمتی متمایل شد و چیزی نگفت و حتی نگاهم نکرد . فقط مامان نگاهم کرد که کاش نمی کرد . از بی توجهیش جلوی مامان خجالت کشیدم و توی صندلیم فرو رفتم .

جلوی در خونه رسیده بودیم و مامان داشت تشکر می کرد و من منتظر بودم تا مامان پیاده بشه و شاید بخواد چیزی به من بگه . گفتن یه " تو بمون " ، یه " دختره ی مسخره " ، حتی یه نگاه نرم و مهربون ... کافی بود تا تمام سرمای قبرستون از بدنم بیرون بیاد . مامان پیاده شد و من سلانه سلانه با در ماشین ور می رفتم و حتی بازش کردم ولی سرش پایین بود و به فرمون خیره شده بود .

- زود باش .

بد تا کرده بود ؛ همونطور که توی پیامش وعده داده بود . در و باز کردم و پیاده شدم و همونطور که سلام نکرده بودم ، خداحافظی هم نکردم و پشت سر مامان سمت خونه رفتم .

همیشه می شد از اول شروع کرد . حداقل برای منی که اولین بارم نبود که به خونه ای می رسیدم که کله ی مار با اون نیش بیرون زده ش منتظر بود ، سر بخورم و چند ردیف پایین تر بلغزم و دو باره به هوای بالا رفتن از یه نردبون تاس بریزم . ولی این بار زیر بارش نمی رفتم . یا مهره افتاده بود دست عوضیایی مثل بردیا و پویا که به جای من بازی کرده بودن ، یا یکی دیگه به جای من تاس ریخته بود .

با مامان حرف نمی زدم . البته اگر " صبح بخیر " و " اشتها ندارم " و " من می رم بخوابم " رو جزو حرف زدن حساب نمی کردیم . صبح به صبح سر ساعت شیش بیدار می شدم و یه فنجون نسکافه درست می کردم و با بیسکویت میاوردم و روی تخت ، روبروی تابلوی پشت و رو شده به سمت دیوار ، پایین می دادم . تماشای دل و قلوه دادن توی نقاشی دلم رو زده بود . احتمالا نقاشش یه نشئه ی متوهم بود که تمام لحظات نقاشی کشیدن به حماقت توی چشمای چهار نفری که هارت و پورتای هنری می کردن و پولهای هنری هم خرج می کردن ، فکر کرده بوده و زده بوده به بدن . می دونستم رفتارم هیستریک و غیر طبیعی و همین که می دونستم یعنی هیچ مرگیم نبود و هنوز خل و چل نشده بودم فقط همین رفتارهای روانی ، خشونت کم رنگی بر علیه خودم بود و انتقام نرمی از مامان . مداد برداشته بودم و پشت قاب عکس به تعداد روزایی که گذشته بود خط کشیده بودم و با خطی که امروز کشیده بودم یازده

خط شده بود . یازده روز بود که گذشته بود و دریغ از یه میس کال ، یه پیام ، حتی یه خط و نشون .

جمعه بود و مامان منتظر مهرناز و حمید بود و از کله ی صبح بوی پیازداغ و قیমে راه انداخته بود . پیش دستی نسکافه و بیسکویت رو زیر تخت گذاشتم که پام بهشون نخوره و بلند شدم . سر کمد رفتم و دفتر خاطرات نانوشته و خط خطی شده ای که بعد از پویا فقط نقش ، مخفی گاه رو بازی می کرد بیرون کشیدم و پاکت رو بیرون آوردم . اولین پالتو وشالی که جلوی دستم رسید پوشیدم که نتیجه ش شد ترکیب احمقانه ای از پالتوی کرم و شال سورمه ای و آخرین کیفی که وسایلم توش بود و طوسی رنگ بود ، برداشتم و پاکت رو توش انداختم . احتمالا امروزم هر کسی که جلوم سبز می شد به رنگین کمونی که ساخته بودم زل می زد تا صورت بی رنگ و روم . مامان توی آشپزخونه بود و نگاه که انداختم داشت سبزی خوردن می شست . جلوی در حال ایستادم .

" واسه ناهار برمی گردم . "

بلند گفته بودم و مهلت ندادم تا بپرسه کجا می رم . کتونی مشکی دم دستی که هنوز جلوی در بود پوشیدم و بیرون زدم .

روبروی ساختمون ایستاده بودم و تکیه داده بودم به درخت بلند و بی قواره ای که می گفتن ارزشش از یه بی خاصیتی مثل منم بیشتره و شناسنامه داره . اون اکسیژن می داد بیرون و یکی مثل من حیف و میلش می کرد . فشارم افتاده بود و به خدا جرئت نداشتم قدم از قدم بردارم . عوضی هیچ وقت به من بال و پر نداده بود . تا این حد که الان که ساعت هشت صبح بود چند متری خونش وایساده بودم و جرئت نداشتم یه قدم جلوتر برم . یه ربعی بود اینجا وایساده بودم و نگاه چپ چپ زن مسنی که پنیر به دست سمت خونه ش بر می گشت و توی مسیر رفت هم توجهش رو جلب کرده بودم ، به هیچ وریم نبود . آروم سمت در خونه رفتم و به دست یخ کرده و لرزونم ها کردم تا گرم بشه . می دونستم اگر چند ثانیه بیشتر معطلش کنم ، سمت خیابون می دوم و یه دربست می گیرم . پس قبل از اینکه مخم کار کنه زنگ رو فشار دادم . طولانی و پر حرص . چند ثانیه ای طول کشید که صدای برداشتن گوشی آیفون اومد ولی حرفی زده نشد و پشتبندش در باز شد .

دگمه ی طبقه رو زدم و دستهامو زیر بغل زدم و به در آسانسور خیره شدم . سخت بود ، خدا می دونه که سختترین غلطی بود که کرده بودم . ولی اگر نمی کردم تمام زندگیم به خودم بدهکار می موندم . در آسانسور که باز شد با ناامیدی به سرتاپای نافرمم توی آینه نگاهی انداختم و بیرون رفتم . در باز بود و جلوی در ایستاده بود . با یه تیشرت و شلوارک سفید . موهایش چندان مرتب نبود و البته به هم ریخته هم نبود و معلوم بود از خواب بیدارش کردم . چشمهایش رو نگاه نکردم و فقط جلوی در ایستادم و به دمپایی رو فرشی های سیاهش زل زدم .

– دختره ی دیوونه ...

پارچه ی پالتوی رو شونه م رو گرفت و کشید که توی بغلش کشیده شدم . صورتم روی سینه ش بود و لبه ی یقه ی گرد تیشرتش مماس با پلکهام بود و خجالت آور بود ولی داشتم بوش می کردم . گرم شده بودم و نمی دونستم دقیقا از خجالت بود یا بالا پایین شدن ناخواسته ی یه سری هورمون ، یا گرمای بدنش . روی موهای بیرون مونده از شالم رو ب.وسید و آرام فاصله گرفت و در رو پشت سرم بست .

– کفشاتو در بیار .

با پهلوی پاش یه جفت دمپایی رو فرشی زنونه ی جفت شده کنار دیوار رو سمت پاهام هل داد . کفشهامو در آوردم و پوشیدمشون .

روی مبل نشست و خم شد و شقیقه هاش رو با دو انگشت گرفت و به زمین خیره شد . پشت دستمو روی گونه هام کشیدم و رطوبتشون رو پاک کردم و به خونه نگاه کردم . تمییز و مرتب مثل دفعه ی قبل . سعی کردم تمرکز کنم و مانع آبغوره گرفتنم بشم ولی خب دست خودم بود و داشتم هیجانان و فشار این چند وقته رو به بی صداترین حالت ممکن تخلیه می کردم . سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد . از بالا تا پایین .

به مبل روبروش اشاره کرد که بشینم . ولی من مبل کناریش رو ترجیح می دادم و همون سمتم رفتم .

متمایل بهش نشستم و توی چشمهایش نگاه کردم . صورتش رو با مکث سمت من برگرداند و نگاهم کرد . نوک انگشت اشاره م رو به سینه ش فشار دادم .

- تو خیلی بدی ... خیلی .

- صبحونه خوردی ؟

- از دست تو هیچی نمی خورم .

بلند شد و سمت آشپزخانه رفت .

- قرار نیست من لقمه دهنت بذارم ! پالتوتو در بیار . اگه لباس پوشیده خواستی ، توی اون اتاق یه پلیوری ، گرمکنی چیزی پیدا کن .

یه جور گفته بود اون اتاق ، انگار ماهی ده بار میومدم اینجا . داخل آشپزخونه رفت و همونطور که زیر کتری بزرگ و تپل شیری رنگ رو روشن می کرد ، برگشت و نگاهم کرد .

- راحتم . بعد از یازده روز واسه صبحونه خوردن نیومدم .

- پس فرصتتو واسه صحبت کردن نگه دار نه چونه زدن .

داشت از یخچال یه پاکت بزرگ آبمیوه رو بیرون میاورد که دوباره نگاهم کرد که بلند شدم و سمت اتاقی که گفته بود رفتم . یه تخت دو نفره با یه لحاف طوسی جمع شده پایین تخت . یه صندلی ماساژور سیاه و یه کتابخونه ی پر و پیمون اولین چیزایی بود که نگاهمو جلب کرد . سمت بالش سفیدش رفتم و نمی دونم چرا این حرکت مسخره و احمقانه رو از خودم نشون دادم . ولی دستم رو روش کشیدم . دگمه های پالتوم رو باز کردم و به چوب لباسی گوشه اتاق آویزون کردم و گرمکن سورمه ای که آویزون بود برداشتم و تنم کردم . کاملاً بلند و بزرگ بود و دستهام توی آستینهایش گم شده بود . بالا کشیدمشون و برای بار آخر به اتاقش نگاهم انداختم و از اتاق بیرون رفتم .

کنار میز توی آشپزخونه نشسته بود و انگشت اشاره ش رو لبه ی لیوان شیری که ریخته بود می کشید و توی فکر بود . توی درگاه آشپزخونه ایستادم . سرش رو بالا نیاورد .

- بگیر بشین .

صندلی روبروش رو بیرون کشیدم و نشستم .

- اینجا چیکار می کنی ؟

بهم برخوردی بود . ولی توی صورتم نشون ندادم .

- اومدم باهات صحبت کنم .

- در مورد چی باید با من صحبت کنی .

نمی دونستم چی بگم . نمی دونستم از چی و چقدر می دونه و اصلا می دونه قضیه چیه یا
یه مشت دروغ به خوردش دادن .

- چرا رفتی و سراغم نگرفتی ؟ می دونی چقدر منتظرت بودم ؟

- چرا باید سراغتو می گرفتم ؟

دیگه حرفاش واسم زور داشت . لیوان شیرو از دستش کشیدم و اون سمتتر گذاشتم .

- یعنی چی ؟ هیچی بین ما نبود ؟ فقط رابطه ی کاری بود ؟

تکیه داد و دستهاشو توی هم گره کرد و نگاهم کرد .

- چه تعریفی از رابطه ی بینمون داشتی ؟

- چه تعریفی باید داشته باشم ؟ !

انگشتشو سمتم گرفت .

- داریم حرف می زنیم . صداتو واسه من بالا نبر .

داشت روانیم می کرد و می گفت صداتو بالا نبر ؟ بازی کردن با روح و روان یه نفر، مگه جز این بود ؟

- چه رابطه ای بین ما بود ؟

گیج نگاهش کردم .

- این چه سوالیه ؟

- یعنی جاست فرند بودیم ، یا بی اف جی اف بودیم ؟ یا تو آبجی کوچیکه ...

- علی بس کن .

کف دستشو کوبید روی میز .

- مرضو بس کن .

بلند شد و سمت گاز رفت . قوری رو برداشت و از کابینت کناری یه قوطی بیرون آورد و یه پیمونه چای خشک ریخت و زیر شیر کتری گرفت و از آبجوش پرش کرد . پشت صندلی من اومد و تکیه گاه صندلی منو گرفت و عقب کشید و خودش به کابینت پشتش تکیه داد .

- می گفتی ... چه رابطه ای بین ما بود ؟

بغض کرده بودم . فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم .

_ نه واقعا واسم سواله ؟ تو منو چی می دیدی ؟

بلند شدم .

- من اومدم حرف بزنم نه اینکه دعوا کنیم .

دستشو گذاشت روی شونه مو اشاره کرد بشینم .

_ من معمولا این مدلی ، اونم با یه دختر دعوا نمی کنم . بگیر بشین .

دستشو کنار زدم .

- پس توام بشین . اینجوری بالای سرم وایسادی ...

میز رو دور زد و لیوان آبمیوه و شیر رو جلوم گذاشت و اشاره کرد بخورم .

- الان من چه عنوانی توی ذهنت دارم ؟

- داری تحت فشارم می ذاری . چی باید جواب بدم ؟

نگاهمو از نگاه آرام و دقیقش گرفتم و دستامو توی هم فرو کردم .

- پس انقدر می فهمی که من یه جایگاهی بیشتر از یه دوست توی زندگیت دارم .

بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت و توی همون حالت صداش رو شنیدم .

- آخه فکر کردم نمی فهمیش !

مادرش که توی زاویه ی دیدم اومد ، متوجه شدم چرا بیرون رفته . می دونستم که نمی بینه و نمی شنوه ولی بلند شدم . حس بچه هایی که سر بزنگاه گیرشون انداختن ، داشتم . علی دستش رو گرفت و انگشت اشاره ی مادرش رو لمس کرد و دستش رو به طرف آشپزخونه گرفت و بعد دو انگشتش رو روی چشم مادرش گذاشت . مادرش دستی به موهای بلندش

کشید و کمر پیراهنش رو گره زد و دستش رو به علامت سوال چرخوند . چیزی از حرکاتشون متوجه نشدم و نشستم و آب پرتقال رو آروم سر کشیدم .

مادرش کنار میز نشسته بود و فقط یک بار آروم بغلم کرده بود . زن زیبایی بود و توی چهره ش آرامش و کمی غرور مشهود بود . علی چایی ریخته بود سه تا و میز صبحونه رو کامل می کرد .

- ته چهره ت شبیه مادرته .

چیزی نگفت و لبخند زد . مادرش لیوان شیر جلوش رو برداشت و اول بو کرد و بعد لب زد و من یاد عادت علی افتادم قبل از خوردن هر چیزی . نشست کنار مادرش و آروم شونه ش رو لمس کرد . دستام رو روی میز حلقه کرده بودم و سرم رو روی بازو هام گذاشته بودم و تماشاشون می کردم .

- درست بشین صبحونه بخور .

- خسته م .

سکوت کرد و توی فکر رفت . لقمه ی کوچیکی رو نزدیک صورتم گرفت . با کرختی دستم رو از زیر سرم بیرون کشیدم و لقمه رو ازش گرفتم . به خودم بود دوست داشتم لقمه رو یواشکی پنهان کنم و با خودم ببرم . خیلی عاشقانه تر از اون تابلوی نقاشی بود . ولی توی دهنم گذاشتمش . مسخره بود ولی خوشمزه ترین چیزی بود که حداقل توی این چند هفته می خوردم . یه تفاوتی داشت قد زمین تا آسمون .

- بازم می خوام .

لبخند زد و دوباره لقمه گرفت . دوستم داشت می دونستم . خودم رو هم به خریت نزده بودم . واقعا دوستم داشت . شاید کمتر از حدی که من دوستش داشتم ؛ ولی دوستم داشت .

توی بالکن اتاقش روی یه صندلی نشسته بودم و پاهامو جمع کرده بودم توی شکمم و متمایل بهش نشسته بودم و نگاهش می کردم که روی صندلی نشسته بود و پا روی پاش انداخته بود و خاکستر سیگارش رو با یه تگون آروم توی جا سیگاری شیشه ایش می ریخت .

- اینجوری سردت میشه .

به علامت نه سر تگون داد . به مسیر نگاهش خیره شدم . چیزی توی مسیر نگاهش نبود جز یه ساختمون بلند و بی قواره .

- صحبتمونو ادامه بدیم .

صدام آروم بود .

- نه ادامه ندیم . با هم خوب باشیم ... تو همیشه باش .

نگاهم کرد ولی لبخند نزد . حرفم ناراحتش کرد .

- چی می خواستی بگی که اومدی ؟

آهی کشیدم بی اراده ، از اون هایی که از عمق وجود بیرون می زد .

- چی باعث شد انقدر ازم ناراحت بشی که سراغمم نگیری ؟ حتی نپرسی چه مرگم بود که نیومدم .

-تو اینجایی چون دلشو می دونی .

- چرا من باید همه ی کارای سختو انجام بدم . اعترافا واسه منه فقط ؟

چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد . تکیمو از صندلی گرفتم و پاهامو روی زمین گذاشتم و به روبرو نگاه کردم . به همون ساختمون بی قواره ی خاکستری . کی ساختمون ها رو گردگیری می کرد و دوده ی روشن رو پاک می کرد ؟

-بهت چی گفته ؟

جواب که نداد نگاهش کردم . سیگارشو توی جا سیگاری فشار داد و خاموش کرد و روی میز گرد و کوچیک روبروش گذاشت .

- سر قضیه اون پسره ، بردیا گفتم که به خاطر اینکه من دچار سوء تفاهم نشم پنهون کاری کردی . گفتم از واکنش من ترسیدی . ولی وقتی تکرارش کردی ... ما با این سیستم تو نمی تونیم با هم کنار بیایم .

- بردیا چی بهت گفته ، ببین اصلا اون چیزی که ...

- بذار یه کاری بکنیم . فکر کن من یه خط جلوی اون قضیه کشیدم و نمی خوام بازش کنم . یه نگاه به بعدش بنداز .

- خب چرا نمی خوای بازش کنی ؟ تو در مورد من دچار سوء تفاهمی .

- می دونی چرا نمی خوام بازش کنم ؟ چون من نمی خوام کسی جز خودم قضاوت کنه ، حتی خودت .

دستم روی ساعد دستش گذاشتم .

- علی اصلا اون جووری که فکر می کنی نیست .

به دستم که روی دستش بود نگاه کرد .

- گفتی اینو می فهمی که من کجای زندگیتم ؟

وای خدای من چه بحث خجالت آوری بود که می کرد . انتظار داشت چی بگم ؟ به دستم اشاره کرد .

- می بینی کجام ؟

دستمو برداشتم و زیر بغلم زدم .

- وقتی ایمان بهت پیام داد ، باید اینجا می بودی نه الان .

سمتش خم شدم .

- چی بهت گفت ؟ پشت سرم حرف زد .

- می فهمی من چی می گم یا زبون همو نمی فهمیم ؟

- نه

- من از مخفی کاریات خسته شدم . الان فهمیدی ؟

- بهت چی گفت ؟

بلند شد و خواست بره تو که نفهمیدم با چه سرعتی جایی بین علی و دربالکن ایستاده بودم .

خنده ش گرفت ولی نخندید . غر زد " بچه پررو " . نمی دونم چرا انقدر وقیح شده بودم و حتی یه آن صورت گرد مامانمم اومد جلوی چشمم ولی دیر شده بود . دستشو گرفته بودم .

- خب بگو از چی ناراحت شدی .

سرشو آورد کنار گوشمو با پایین ترین تن صدا زمزمه کرد .

- از این به بعد هیچی دقیقا هیچی رو از من پنهان نمی کنی .

سرش رو عقب برد و به علامت جواب تگون داد که آروم با دستم به سینه ش فشار ملایمی آوردم که عقب تر بره .

- خب .

خندید .

- خب؟! بگو چشم .

آروم از جام کنار رفتم و کنار دیواره ی کوتاه بالکن رفتم . از خجالت داغ کرده بودم .

- من به تو نمی گم چشم .

- خوب می کنی عزیزم .

- ایمان خودش بهت گفت یا خودت فهمیدی ؟ تو بهش چی گفتی ؟

- هیچ کدومش به تو مربوط نمی شه . نپرس .

سمتش برگشتم . به در شیشه ای بالکن تکیه داده بود .

- چطور من نباید چیزی رو پنهان کنم ولی تو می تونی ؟

_ دیگه دیگه .

دلم یه کم فقط یه کوچولو شیطننت می خواست . جلو رفتم و جلوش ایستادم . نگاهم می کرد . با چشمای باریک شده و تب دار . دستمو به لبه ی آستین تیشرتش گرفتم .

- چرا انقدر زور گویی ؟

نمی دونستم چرا همچین چیزی از دهنم در اومد شاید چون به لبهام خیره شده بود . اصلا من واسه همین زورگویش الان توی این نقطه ایستاده بودم به اون چشمای لعنتیش زل زده بودم .

_ باهاش کنار بیا .

آروم کنارم زد و در بالکنو باز کرد و من صداشو شنیدم که آروم گفت " بی شرف " .

– من میرم بیرون . حاضر شو برسونمت .

به مسیر رفتنش نگاه کردم و در اتاق که پشت سرش بست . داخل اومدم و در بالکنو بستم . سمت تختش رفتم . توضیح دادنش سخت بود ، ولی بهشون حسودی می کردم . به این چهار تا تیکه پارچه و پنبه . روی تخت رفتم و دراز کشیدم و سرمو روی بالش گذاشتم . همون بالشی که هنوز کمی گود بود . لحاف طوسی رو روم کشیدم . می خوابیدم . انقدر منتظر می موند که زیر پاش الف سبز شه . تا وقتی که مشامم از بوش پر نشده بود ، تا وقتی عطر وانیل مسخره م رو روی بالش و لحافش جا نمی داشتم ، می خوابیدم .

لامسه تموم شد ... به همین سادگی . لامسه یه برش کوتاه از زندگی یه رابطه بود و چند تا آدم . فکر می کردم موقع پایان لامسه واستون یه صفحه درد و دل داشته باشم و چند خط تشکر از خودتون و خودمون و دوستانم و ... ولی واقعا انقدر پایان رو دوست ندارم که دلم می خواد حرف نزنم . کاش می شد تا ابد واستون ارزشون می نوشتم و شما واسم نظرای قشنگ می نوشتید ولی لامسه باید همینجا تموم می شد . وگرنه مثل چایی جوشیده نه عطر داشت و نه

از همتون ممنونم به خصوص دنیا جانم . از نوشتن کلمه ی پایان و تاریخ و اسم و این صحبتا متنفرم . ولی می نویسمش .

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

